اُفوّض امری الی اللہ

الحمد للہ والمنۃ کہ نسخۂ عجیبہ از تصنیفات سر دفتر شیرین کلامان روزگار الملقب
بطوطی ہند یعنی امیر خسرو دہلوی برای استفادہ طالبین از کیا المسمی بہ

قران السعدین

بتصحیح و تحشیہ عمدۃ العلما زبدۃ الفضلا جناب مولوی قدرت احمد صاحب دامت برکاتہم

بمطبع حسنی سید حسن رضوی حلیۂ طبع پوشید

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر گویم که بتوفیق خداوند جهان
نام این نامه والاست قران السعدین
حمد خداوند که ایجاد نخست
واجب اول بوجود قدم
بیشتر از فکرت دیده وران
نور فزای بصر دوربین
فکرت صاحب نظران خاک او
دل متحیر که چه داند ورا
زهره ندارد خرد تیز تیز
او بی اینجا سخن راه جست
پس از و آید در گفتگو

بر سر نامه ز توحید نوشتم عنوان
گر بلندیش ز سعدین بجهت است قران
تا شود این نامه بنامش درست
لی بوجودی که بود از عدم
بیشتر از وهم فراست گران
دیده گشای دل عبرت گزین
معترف عجز در ادراک او
روح درین گم که چه خواند ورا
تا کند اندیشه درین راه تیز
لیک سخن کی رسد آنجا که او
ستر قدس از همه پوشیده رو

رخش علل در رهش افکنده سم / علت و معلول در او هر دو گم

کس نبرد راه به تحقیق او / ره نبرد الا که به توفیق او

هستی او نز چه و چند است و کیست / وان همه با هستی ما نیست

من که همه هستی من نیستی است / هستی بی نیست ندانم که چیست

نیست شناسنده هستی مگر / آنکه ورا نیست ز هستی گذر

نیستی از هستی او شسته است / هست بود نیست شود هر چه هست

ثابت مطلق بصفات احد / زنده و باقی به بقای ابد

بود ورا اول کس از وجود نه / ماند ورا آخر کس از وی نه

حادثه را با ازلیش کار نیست / نقش فنا با ابدیش یار نیست

حکمت و حکمش که ندارد زوال / هم ز خلل خالی و هم از خیال

کرد خرد دعوت او را به جود / ثانی او هست ممتنع اندر وجود

عزتش از غیر از آن بیش دور / پاک ز امکان تغیر چو غیر

شرک نه در ملکش و سیمای / خود نتوان بود شریک خدای

فطرت هستی نه به اسباب ساخت / بی سبب غیر علم بر فراخت

نقش صور کرد و به آلت نکرد / بر فلک و طبع حوالت نکرد

چون همه را نقش طراز از تن است / آینه صورت از او روشن است

آنکه نگنجد به خیال و صور / چون همه را کی کند آنجا گذر

پاک ز آلودگی آب و خاک / پاک تر از هر چه بگویند پاک

نی کس ازو زاده و نی او ز کس / زادن و نازادن از او نیست و بس

دیدن او خود گفت بما و نهفت / شادی آنکس که بدید و نگفت

دیدن او هست ز هر وهم دروغ / تا هم از او دیده نیابد فروغ

چشم تهمت بین چه بستند ز ذات
بسته مکان را ز جهات و صفات
لی همه جا و به همه جا درون
راستی او به درستی که چون
راست روی برده ز رنجا صلاح
غمزدگانرا بطرب دلگشای
مونس هر دل که فراغش نیست
هر چه نه او در خط امکان اوست
روزی جای هر کس برساند بسی
داد طلب روزی تن را کلید
کن بکن او دراست ز نو تا کهن
عالم بر حق نه به تعلیم کس
مور چه جای که نهد پای را
هر چه کند در کل و در جزا اثر
انچه بهستی رقمش حرف جود
صانع بی عیب و علت بری
غالیه سای شب مشکین پرند
نور ده انجم و خورشید تابست
حقه تن را بقفا در گشای
ز آب عنایات گهر انگیخته
قطره احسانش بفیض عمیم

تا نکند خود جهت از دیده دور
هم ز مکان فارغ و هم از جهات
در همه جا و ز همه جا برون
راست و درست انچه کند جمله را
داد و درستی شکسته دلان
گم شدگانرا بکرم رهنمای
محرم هر شب که چراغش نیست
هر چه جز او بنده فرمان اوست
منت روزی ننهد بر کسی
جسته و ناجسته بخواهد رسید
انچه کند گفت که گوید مکن
هر همه رو یافته تعلیم و بس
او بشب تار بداند کجاست
کلی و جزو ویش بود ز ان خبر
خامه گذار قلم صنع اوست
نور فزای قمر و مشتری
پرده بر انداز سپهر بلند
سبز کن خاک بتاثیر آب
جوهر جان را به نگار نهانی
در صدف کن فیکون ریخته
حمل صدف بسته ز در یتیم

مجلسش جلوه گران باغ / خاص کن عطر لقصر و باغ

نقش طرازی که به صنع بدیع / راند قلم بر صفحات ربیع

نامهٔ گل را بهما خامه کرد / نامیه را حرف کش نامه کرد

سنبل تر بر رخ گلشن کشید / سنبله را دانه بخرمن کشید

طفل گیا را ز هوا ریخت شیر / مغز جهان را ز صبا زد عبیر

ناف شکوفه ز بخور نسیم / کرد بعنبر نفسی مستقیم

جلد سمن را که ورق کرد باز / مهر خودش داد بعنوان راز

چشم سحاب از نم دریا گشاد / چشمهٔ آب از دل خارا گشاد

خار گهر کرد جهان را پدید / در گره شش جهت اندر کشید

دور زمین را ابرهان بار بست / وام وداد ازوی با مان باز رست

سلسلهٔ آب زره بر زره / طوق زمین کرد گره بر گره

باد محیط گره آب ساخت / تا ربه پیرامن آن بر فراخت

کحل شب از دیدهٔ انجم نمود / نور دل از سینهٔ مردم نمود

طالع مردم ز ستاره سرشت / کرد به تقویم عنایت درست

زاب چنان کرد مصور خیال / کان بتصور ننماید جمال

نقش چنان بست بهر تن که تا / کش بدل خود نتوان نقش بست

قصر جسد را به همین داوری / زاب و گلی کرده معمارگری

دفتر دل را خط شاهی نوشت / جایزهٔ سر الهی نوشت

جان که بجسم روانش داد / پرتو از نور خداییش داد

گوش بآواز سخن تازه کرد / وز سخن آفاق پر آوازه کرد

ما که نبودیم به بود آمدیم / از عدم از وی بوجود آمدیم

این در اگر روی بگشاوی بما | دولت این خانه کشادی بما
نور بصر داد که بینا شدیم | چشم گشا شد که شناسا شدیم
معرفتش گر نشدی رهنمای | کی ز خود آگه شدمی از خدای
گر همه ز اندیشه جگر خون کنم | شکر چنین مرحمتی چون کنم
طاعت ما کی کرمش را قیاس | وای بر آنکس که نگوید سپاس
ای صفت بنده نوازندگی | از تو خدائی و ز ما بندگی
گرچه نیاید ز من خاکسار | زانچه شوم بر در تو رستگار
هم بتوام هست امید تمام | کز در تو دور نشوم والسلام

در تضرع بدرگه حق که گنهکاران را
داد باران گنه شوی صابون غفران

ای بجلالت قدم آراسته | تشنه شهرت ز میان خاسته
ذات تو سد است ولی که چون | من ز تو پیدا و تو از خویشتن
نیست شناسای کمال تو کس | هستی خود هم تو شناسی و بس
دانش هر کس که بسویت گذشت | بکند و قدم رفته عنان باز گشت
فکر درین پرده براز ایستاد | بانگ زد از حسرت باز ایستاد
عقل درین خطه امانی نیافت | خط امان هست نشانی نیافت
دل بتو داد است نشانی مرا | در تو رسم گر برسانی مرا
سوی حرم کش که الهی شوم | خازن گنجینه شاهی شوم
این عمل ار ز من اندر وجود | کان بتوام راه تواند نمود
آنچه دلم را ز تو دوری دهد | دور ببر کز تو دوری به است
نور بصر ده که شناسا شویم | تا نبود جز تو به بینا شویم

تا چو ز عون تو قوی دل شوم — بو که توانم که مبدل شوم
قوت دل بخش ز دین خوردم — سینه قوی کن به یقین خودم
درد ندارد دل بیحاصلم — چاشنی درد نه اندر دلم
حسن عمل نیست که پیش آورم — عذر بر رسوائی خویش آورم
بر من رسوا شده عیب کوش — عیب تو پوشی که تویی عیب پوش
گر همه بشکست عمل یا بدم — دیده برافروز ز عیب خودم
چون کژی دل کنم خود درست — آینه را اسپیم ده نخست
ور بسوی راستی آید سرم — راست چنان دار که کژ نگذرم
هر ره خیری که بگیرم به پیش — راهبرم بخش توفیق خویش
وانچه بد ره بود انجام کار — از من و از خاطر من دور دار
معرفتم ده که شناسا شوم — بحر فهیم بخش که دانا شوم
نور بده آیت بحر اعظم رسان — بوی عنایت بدماغم رسان
۲۴ ای ز کرم بر دل ما در گشای — گم شدگان را سوی خود رهنمای
بر در تو بسته ام امید بار — باز گشا بر من امیدوار
باز کن از روضه رحمت دری — بو که بیابم ز سعادت بری
از در خود گشتم بدر کس مران — خود چه گشاید ز در دیگران
من که بحکم تو درین کارگاه — از عدم این سو شده ام بارگاه
جز تو شناسنده این راز کیست — گاه آمدن رفتن ما بهر چیست
هرگه چو آوردی و بازم بری — هم بسوی خویش فرازم بری
جز بره خویش مدارم مدار — ور نه تو امید ندارم مدار
پرده برانداز که چون لا شوم — پرده گشای در الا شوم

گم گشته‌ام راهنمایم تو باش / بی‌بصرم نور فزایم تو باش

در آمن تر آب ندارم سبوی / دامنم از عین عنایت بشوی

ساخته سوختنم چون خسیان / آب ز سرچشمهٔ غفلم رسان

ای گنه آمرز شفاعت پذیر / گنهان را بکرم دستگیر

گر چه تن من ز بی سوز راست / رحمت تو از پی این سوز راست

من که نه نیکی همه بد کرده‌ام / نیک و بد خود بتو آورده‌ام

در بد و نیکم بتو امید وار / نیکی بپذیر و بدیم در گذار

نیک بدم نیک نشد هیچ بد / از من بد ساز کنش نیک خود

خود منم از فعل بد و کرد زشت / کنده دو ز نخ بنهال بهشت

کنده چو در سوختن آرد وبال / بیشتر از سوختنش کن نهال

در حق من کن که گنه کرده‌ام / نامه اعمال سیه کرده‌ام

عدل تو گر حکم بطاعت کند / هیچ منی را که شفاعت کند

هست چو انعام تو ای کارساز / از من و از طاعت من بی‌نیاز

تا نشود چون تو ام دستیار / کی شوم از طاعت خود رستگار

خاصه که چون نیک هم احوال خویش / عذر نه در حسرم ز اندازه بیش

ای به نهایت علم افراخته / نکار دو عالم کرمت ساخته

در تتق سر تو ام راه نیست / جز تو کس از سر تو آگاه نیست

سر مرا چون همه دانندهٔ / باز رهانم که رهانندهٔ

گر ز تو بر خلد برات منست / نامه من خط نجات منست

ور ز تو گیتی سوختنم رهم / در که پناهم که ز تو وارهم

عذر ندارم چه کنم بر گناه / عفو تو گر تا نشود عذرخواه

[illegible]

بر در تو آمده‌ام شرمسار — از شرر من گذر و درگذار

روی سیاهم به تو دارد امید — هم تو کنی روی سیاهم سفید

کار بدستم چو ندادی نخست — کار من آخر همه بر دست تست

دست من آن دم که بیازد بکار — دست تو کار من مسکین گذار

از عمل خود چو شنیم خجل — ذیل کرم پوشش من تنگدل

در شب تاریک سیاهی رسم — شعله ده از انار الهم

چون شب من تیره بود در نهان — شام مرا شمع شب افروز بخش

صبح قیامت که بود گرم تاب — ظل خودم بخش در آن آفتاب

پیش تو آرم چو حساب عتاب — حسب کرم بخش ز حسبی

ای کرمت غسل گنه را سحاب — مرحمتی کن که بود یوم الحساب

گر مثل سگ گر بد شوم — در کنف ظل محمد شوم

نعت سلطان رسل آنکه مسیحا ... / پرده از این سته پیش ...

پیش رو کوکبهٔ انبیا — کوکبه‌اش از منزلت کبریا

گرد لوا نصب ایوان همه — تخت لوا او همه من و هو

کون و مکان در خط امکان او — کاین همه من کان گهر کان او

از حد ناسوت برون تاخته — بر خط لاهوت وطن ساخته

لعل وی از خاتمت آگه شده — خاتم انگشت ید الله شده

خاتمش از هفت فلک حلقه‌ساز — یافته از مهر نبوت طراز

گر شده حلقهٔ پیغامبران — خاتمش مهر نبوت بر آن

گرچه سلیمان بود انگشترین — خنصر او در نرسد در نگین

[illegible]

ختم نبوت شده برهان او
مصحف ختم آمده در شان او

سکه خود از مهر نبوت گشاد
محمدتش نام محمد نهاد

طرفه که هر حرف کزان نام کنند
فایده خاصه فراهم کنند

گر حرم میم شود در دهان
حمد خداوند کند بی دهان

ور ز میان حلقه حا گشت دور
حا ظلالی دهد آن شاخ نور

ور کمر میم دگر بر گشاد
دال برحمت شد و از در گشاد

نادره نامی که بهر حرف خویش
نادره ها بخشد از اندازه بیش

نام محمد بُد و تدویر میم
در رحم خود یافت دو چشم سلیم

یعنی اگر کس ز محمد برد
چشم وی آن به که ز حد نگذرد

ملک محمد بد و میم درست
یافت دو حلقه بخود از نخست

حلقه او سلسله تافته
هر دو جهان بسته آن تافته

در شب تاریک عدم ره نبود
ور چه که ره بود کس آگه نبود

نور نخستش چو علم بر کشید
شام عدم را سحر آمد پدید

هستی ازان نور چراغی بجست
راه نما گشت بهر کس که جست

یافت نخست آدم ازان نور تاب
عطسه زد از دیدن آن آفتاب

چشمش ازان نور چو بینا شده
عطسه او نور مسیحا شده

باد مسیحاش چو دم ساز شد
مریم ازو حامله راز شد

مرده مسیحش بدم زندگی
دم نزده پیش وی از زندگی

سینه آدم دم ازو یافته
زخم عصی مرهم ازو یافته

ملک خود آدم بر ش خاک بود
خاک و را گرد ملایک سجود

آتش بد خواه چو شد تابناک
دولت او گشت سگ خاک

در تتق بارگهش گاه بار / مانده کشش عیسی و خضر آبدار

بالش چنان چشمه و باقیاس / نوح ز بی آبی خود در هراس

موسی اگر در ره او نیست پیک / کی ارنی گوید انظر الیک

زان رخ گلگون که گل افشان شده / نار براهیم گلستان شده

خوی خوشش چون خوی گل گشت پاک / از خوی او گل بدمید از خاک

گل که لباس خوشیش در بر است / از خوی باغچه بستر است

ساخته نه حجره به از هشت باغ / هشت بهشت از نه او با فراغ

حجره نه و خلد نه از هشت بیش / یعنی از آن هشت به یک حجره پیش

تا بسر عرصه آن جم نشست / رعب عرب در همه عالم نشست

خطبه لولاک به پرداخته / منبر نه پایه از آن ساخته

هستی او تا بعدم خانه بود / نقش وجود از همه بیگانه بود

چون ز وجودش عدم آوازه یافت / تخته هستی رقم تازه یافت

سایه رخش که ز گردون گذشت / ازرق بسان بر همه آفاق گشت

سایه زلفش نه بپیش و نه پس / سایه خورشید نه دیده است کس

سایه نه و ظل سلامت از او / سایه خورشید قیامت از او

از پی خورشید قیامت جهان / ساخته از گیسوی او سایبان

موی به گیسوی او مشک خشک / فرق نبوده سر موی ز مشک

نی غلط آنجا که چنین مو بود / مشک نگویم که ز آهو بود

امت از آن سلسله مشک سا / یافته منشور نجات از خدا

کعبه ز مشکش به جبین داده ناف / خوش دم از او نافه عبد المناف

از کرمش غرقه آب صفا / یافته در بحر لقا آشنا

ایمنی امت ازان گونه جست / گاه من جود از امینه خود نشست
چون عبادالله ازان بیان نمود / گاه فت عبادالله اش آسان نمود
عذر ز ما عاصی بود اندر پناه / طرفه که من عاصی او عذرخواه
سنگ و نثارش بصفا مصطفا / هر دو جهان سلم آمد و گوهر صفا
تیغ زبانش که چنان تیز بود / سد گهرش بین که بسنگ آزمود
سنگ که بر گوهر تیغش رسید / رخنه دندانش از آن شد پدید
گرچه که دندان فتادش ز تیغ / هم سر بدخواه برد بیدریغ
شهر طلب کرد بجنگ اندر آن / گر سر خود ریخت بیادش سنگها
خنجر شرعش همه تن شد زبان / تا کند آئین شریعت بیان
رشته از آن همه در یک بیان / رشته آن شد حبل المتین
خصم بر کیشش بعیان و خفت / شاعر گفتار چه شعری گفت
آنکه بود وحی بیانی رسید / شاعر کذاب بود کی رسد
آنکه سخن راست کند از دروغ / پیش چنان هرزه ندارد فروغ
سرکج بدل آنهم نشستگار / رسته نگردد همه زان رستگار
گر بهوا گفت اگر از گفت / کانچه نگفت ببود بار گفت
ماه ز سرش اثری یافته / تا بثنا ورده و بشکافته
گرچه شب چاردهم راست مه / چاردهم خوانش بل چاردهم
ابرو و مژگان قلم و نون بهم / صورت با و سوره نون والقلم
امی و اما که بعلم فسون / رانده قلم بر ورق کاف و نون
بی خط و قرطاس ز علم ازل / مشکل لوح و قلمش گشت حل
چون قلم اندازه علمش نداشت / علم بدل کرد و قلم را گذاشت

اعلم و حاذق بوجود و عدم / افصح و صادق بعرب و عجم

آنکه درین پرده مخالف نوا است / گو بحجاز آی که صحبت بجا است

آنکه نبی گفته او گفته هست / مرده توان گفت اگر خفته است

هست نبی گر سخن آن بشر / تو بشری نیست مگویی دگر

آنچه دل از یک نقطش کم بود / کی بحد فکرت مردم بود

ور شنوی صحبت غفلت بدو / کین همه گفت آنکه بدند از خطو

سخت ترین کفر که اعراب راست / غیر براهین نشد سند راست

مدت هفصد شد از و تا بجا / تازه تر است این خط والا بجا

گر بگزافی بدی این ره بپای / او شد و این هم نماندی بجای

سرچه نه آثار خدای دهد / کی بهمه وقت روایی دهد

اینت شهی کوز جهان بست بار / دولت او تا ابد پای دار

بار خدایا بحق آن رسول / کین سخن چند کن از ما قبول

وصف معراج پیغمبر که شب روشن شد سیر اسراش ز زلف مشک فشان

چون شب قدرش فلک آورد یاد / قدر هزاران شب از آن نور زاد

شمع شبستانش که سر بر فراخت / دوده از آن شب معراج ساخت

چشم ملایک ز سوادی که داشت / کرده بهم گونه آن شب نگاشت

سوی وی از گیسوی کحلی نشان / باز سیه کرد چشمشان

نیم شب آن پیک الهی ز در / آمد و آورد براقی ز نور

پای براقش که ز اختر گذشت / چشم کس از پای وی آگه نگشت

انجم آن شب همه دیده شدند / طالب آن نور بچشم آمدند

وین نتوان گفت که بود او بجواب — حقه که دیدست مه و آفتاب
واو نویدش که ازین قعر چاه — خیز بدریای ابد جوی راه
رو که گشاده در احسان تست — داعیه دعوت یزدان بتست
منتظرانند ملایک به پیش — منتظر از نظری ده بخویش
باز گشادست در آسمان — پای برون نه ز زمین تا زمان
خیمه ازین دایره بیرون فکن — غلغله در عالم بیچون فکن
در قدم افراز ترک راعلم — ساقه سوی عرش فرست از قدم
باز گشا صف جناح از ملک — برگذران جنبش قلب از فلک
قلب روان کن در سلطان بزن — تیغ برون کش سر شیطان بزن
وقت آن نیست که بنشینی بجای — خیز بدولت برکاب آر پای
صاحب معراج که این مژده یافت — روی ازان مژده دولت نتافت
برق صفت جست به پشت براق — کرد بعشاق شتاب از وثاق
صف ملایک برکابش دوان — پیشرو کوکبه خسروان
طرقوا از غیب ندای رهش — مشعله در پیش ز نور اللهیش
جار ملک غاشیه بسته بدوش — هفت فلک حلقه فکنده بگوش
بر فلک ماه برآمد ز تخت — ماه که بشکست ازو شد درست
تاخت از انجا بمیدان تیر — تیر دران کیش شد آرام گیر
زهره که دریافت ازان صبح تاب — کرد حواله بدف آفتاب
وانگه چو خورشید بدریای نور — کرد ز زه چشمه بی آب دور
گشت دران کوکبه بهرام پست — تیغ بیفکند و بهم دست بست
یافت غباری به رهش مشتری — قیمت آن داد به انگشتری

پرتو او یافت بروی زحل / گشت نحوست بسعادت بدل

کرد از انجا بثوابت عروج / بره و خورشید شد از وی بروج

پایش چو کرسی فلک را گذاشت / عرش پی آن کرسی خود پیش داشت

پیشترک زان چو شدندش دلیل / لرزه درآمد به پر جبرئیل

دامنش ازان پایه فروتر کشید / پای بدامان ادب در کشید

طایر عرشی بسوی سدره راند / خطبه طوبی لکش از دور خواند

جست برون جوهرش از کن فکان / یافت مکانی بحد لامکان

از زبر و زیر برون گشت ذات / زیر و زبر هیچ نماند از جهات

در محلی کز جهت آمد بری / زاب و گلش گرد عمار تگری

پیشتر از عقل کل از جای خویش / رفت بکل با همه اجزای خویش

آنکه بانکار درین دم زنند / سر قدمش زن که نه شیخ سنند

آنکه ترا عقل درین شد پدید / این خبر او داد که عقل آفرید

باخبرش عقل تو گر خویش نیست / عقل تو از دانش او بیش نیست

عقل تو تحقیق ترا در نیافت / کی بتواند بچنان ره شتافت

طور دگر بیشتر از عقل هست / وان بخودی کی رسد انجا که هست

دست بهمان مرد بدانجا رسید / کز حد قوسین بادنی رسید

راست بقوسین درآمد چو تیر / چشم ز ما زاغ شده گوشه گیر

آن دو کمانش که بیکجا کشید / بانگ زه از چرخ بگوشش رسید

ترک کمان کرد قدم پیش برد / دست با حلقه خویش سپرد

منزلتی یافت منازل نبرد / کیف و کم از ره برون برد گرد

پرده خویشی ز میان خاسته / مرتبه بی‌خودی آراسته

آئینهٔ تصویرتش از سینه رفت / صورت ادراک ز آئینه رفت
چون نه میان ماند نه حجاب خیال / بی جهتش جلوه نمود آن جمال
رفت چو جهت جهت از پیش و پس / از پس و از پیش خداوند و بس
نقش خود از راه فنا برگرفت / نور بقا دیده شنا در گرفت
بانگ برون زد بادای سپاس / شکر فزون کرد ز راه قیاس
دل بتضرع خرد اندوز کرد / لب بتحیت ادب آموز کرد
گاه بسجود دولا شد ولاک گفت / گاه بدو نعت دوتاک گفت
رحمت حق نیز بعون تمام / گفت سلامش علیه السلام
ریخت بدامانش زهی گفتنی / گوهر ناسفتنی و سفتنی
یافت گرانی بخطابی که خواست / گشت مشرف بجوابی که خواست
جام عنایت بصفا نوش کرد / وز خودی خویش فراموش کرد
بس که وی آن راه بسرعت نوشت / پیشتر از رفتن خود بازگشت
بسکه برون برد وصالش ز تو / فرق ندانست ز خود تا بدو
راه که برگم شد از آن جبرئیل / وهم ملایک نشد آنجا دلیل
عزم از آن قبله که دل کشید / پیشتر از خویش بمنزل رسید
رفته و باز آمده دریک زمان / رفتن و باز آمدنش توأمان
چشم بصیرتش چو برحمت فتاد / امت بیچاره نرفتش زیاد
هر تحفه که کرم شه نیافت / دامن پیر جانب امت شتافت
با شرف [illegible] / گوهر اقبال بجیب وجود
آلا از آن مقصد مقصود باز / زاد ره آورد باهل نیاز
گفتنی از آنکه سزا دید گفت / داشتنی هم بدل اندر نهفت

[illegible]

آب که خود خورد وازان نم رسید — قطره حکایت نبد کام [illegible]

قطره او چشمه والا شده — چشمه چه گویند که دریا شده

ای شب تو روشنی روز ما — نور رخت شمع شب افروز ما

او شده مخصوص بمعراج خدای — چون تو مارا بخدا رهنمای

بنده سه حاجت بتو امید بست — وآن باجابت برسد امید هست

اولش این کین سخنم در پذیر — ور زللی هست گرفته مگیر

آن دومش گرچه نه اندر خورم — سوی خودم خوان که هران در خورم

سیومش آنست که انجام کار — دست بگیر و بخدا ایم سپار

مدحت شاه که تاش زفلک رفته چنانکه
نقش آن داغ شده خنگ فلک را ز ران

وقت شد اکنون که بجادوگری — بازگشایم در داوری

در قلم از سحر زبان بر کشم — سحر زبان را بقلم در کشم

سینهٔ من از غالیه شد کم سیند — ملبس صفت مورچه بر نیکم قند

سلک سخن را که در افشان کنم — پیش کش حضرت سلطان کنم

ای سخن از رشته برون بر زده — وز در خود کن همه آفاق پر

زانکه چو لولو کنم در دولت پناه — تحفه ازین به نبود پیش شاه

شاه سکندر روش دارا نشان — آینه روی سکندر روشان

برج شرف چون فلک از هشت یافت — هفت فلک خشت زر او را نهست

با شرف ماه سر افراخته — جای شرف بر سر سه ساخته

هشت در هشت از دو طرف سحر یار — هر طرف از صد و طرف تاج دار

در گهر از تاج وران سر بلند — در صفت تاج گهر سر بلند

[illegible]

میوه که آمد چو ز باغش ببار — میوه یکی آمد و باغش چهار
میوهٔ والهای بلند افسران — شاخ بشاخش نسب سروران
نور جدا از جبههٔ او تافته — فر جدا از فر جد خود یافته
شمس جهان گیر جد با فرش — اظهر من شمس جد دیگرش
ناصر حق شاه فرشته سرشت — غوی خوشش نسخهٔ باغ بهشت
جد سوم شاه غیاث امم — حاکم فرمان ز عرب تا عجم
هر سه جدش کعبهٔ ارکان جود — کرده دو عالم سه جدش را سجود
پایه شاهی که ز مه برتر است — کیست که این پایه بدو درخور است
شاه جهان بخت معز جهان — تاج ده و تخت ستان شهان
وارث اکلیل کیان کیقباد — کافسر جد فر کیانیش داد
یافته از خطبه نامش اثر — پایه منبر بفلک برده سر
تا هم ازان منبر چون نردبان — خطبهٔ او بر شده تا آسمان
سکه نامش چو درم شد درست — بلکه بنامش درم از خاک رست
تا ز کفش یافت زمین کیمیا — رست زر از خاک بجای گیا
گل که بروید ز زمین سرخ و زرد — تنگه زر دان که کفش تخم کرد
تنگه زر ریخت بروی زمین — گرچه که رو زرد شده زر ازین
در کفش از سکه ضرب کرم — کوفتگیهاست بروی درم
سکهٔ او مهر و درم ساز کرد — بخشش او مهر و درم باز کرد
گر جد والا نسبش زر کرم — کرد یکی را دو عیار از رقم
بین که عیار درمش تا چه کرد — کرد سه یکی بود یکی را سه کرد
هر طرفی کاختر او رو نهاد — فتح در و دید و در دولت گشاد

خاک درش بر سر شاهان سزاست — خاک بر آن سر که نه اینش هواست

چشم جز این سرمه نیارد ازو — کیست که این چشم ندارد ازو

بس که بخاک در او گاه بار — چشم نهادند سران صد هزار

سرمه که هر چشم بر آن میفشاند — خاک همه گم شد و آن سرمه ماند

زاهل بصر هر که بر آن در شتافت — خاک طلب کرد ولی سرمه یافت

از سم اسبش که زمین کرد چاک — خاک پر از مه شد و مه پر ز خاک

خواست که نعلش ز سپهر برین — ماه فرود آید و بوسد زمین

سوی فلک رفت ز سم ابرش گرد — هم به فلک ماه زمین بوس کرد

تیغ زبان گرم شد آفتاب — تا همه آفاق بگیرد ز تاب

نور سنانش چو پدید از کمین — در شده از شرم بزیر زمین

دشمن او راست ز تیغش مکان — زیر زمین چون زبر آسمان

عزم بهر کشتن دشمن کند — خون بداندیش بگردن کند

گاه وغا ناوکش چون صد سپاه — ملک ستاننده تر از مهر و ماه

پشت چو در قلعه گشایی کمر — لعل کمر ساخت عدو را جگر

سلک گهر از در بحری سرش — عبره بحرین نهاد در برش

روم بگیرد بگه کارزار — تیغ وی از زنگ بگیرد غبار

ناوک و پیکانش بهیجای جنگ — این ز خطا دور شد آن ز تنگ

ور بکمان دست برد چون هزبر — قوس قزح دان که برآید ز ابر

ور کششش تیر چو شد سخت کوش — زه ز کمان چون دلش آید بگوش

روی چو خورشید وی اندر کمان — کوهی روز بداندیش وان

آید تیرش ز خطا چند ره — لیک نرفته بخطا هیچ گه

[illegible]

تیر وی از شیر جهد گاه کار … شیر ز تیرش بجهد وقت کار

گوئی زمین از زخم چوگان اوست … حال که بخت بمیدان اوست

ایزدش از فتنه نگهدار باد … با وی و با دولت او یار باد

در خطاب همه عالم که بسلک خدمت

آمدم و این گهر چند فشانم ز زبان

ای سپهر چتر تو ز اختر بلند … چتر تو از ماه بیک سر بلند

گوهر آن چتر که بر پشت ماه … قطره باران ست ز ابر سیاه

گنبد گردون که عماری وش است … بر در قدر تو عماری کش است

رایت میمون که شده چرخ تاب … کوس زده با علم آفتاب

کوس که آفاق پر از صیت اوست … جز سخن فتح نگوید درست

لشکر تو از عدد ذره بیش … هر یک از آن ذره ز خورشید بیش

افسر خورشید بشاهی تو لی … فی غلط ظل الهی تو لی

بارگهت راست بهنگام بار … سحر سلاحی و فلک پرده دار

صفه سدری که توان طاق گفت … بارگهت را نتوان گفت جفت

قصر ترا برج کمان تیر کش … شمسه آن نه فلک شمسه وش

همه که در انگشت نگشت … نقش گر صورت ایوان تست

سرور تو سر که به بند دو کمر … غرق شود تا کمر اندر گهر

تیغ بر آور که بلند اختری … آینه برگیر که اسکندری

عیش سریرت که شد از چرخ … خنده ضحاک بر اورنگ جم

از رخ خود پیش تو خاقان چین … صورت چین کرده بروی زمین

[illegible]

گفت فریدون که بنیز آن گهست | می نهد دیده بخاک رهت
چشم سپه گو که نشاید براه | تا نکند خاک رهت را سیاه
نام تو چون بر سر افسر نبشت | نیست مرا او را به ازین سرنبشت
تا تو گرفتی همه عالم بنام | تیغ فرو خفت میان نیام
چهره تو از رقم عدل و داد | لوح خدا نیست که محفوظ باد
عدل چو موی تو بهر چار سوی | جمله جهان بست بیکبار موی
تا در عدل تو جهان برگشاد | بید نلرزید ز طوفان باد
عدل تو تا ایمنی دهر خواست | نرگس رعنا ز زمین خفته خاست
کفر شد از لشکر خرابی پذیر | دیو نگرود بحد دار تو سیر
هیبت تو تیغ سیاست بدست | حربه زد اندر دل شیران مست
فتنه ز بخت تو بخسپد بسی | بخت تو در خواب نبیند کسی
روشنی از رای تو گیرد جهان | چشمه خورشید نماند نهان
خاتم جم با همه نقش کمال | از تو شد انگشت نما چون هلال
نافه و خلقت که زد از مشک دم | هر دو بهم زاده شد از یک شکم
لیک جز این فرق نشاید گزید | کز طرف مشک شد آهو پدید
صحن زمین پیش تو با آن وقار | ماند چو ذره بهوا بی قرار
دور فلک مست ز جام تو شد | دهر بیک جرعه غلام تو شد
زهره بخنیاگریت کرده عزم | بو که درین پرده در آید ببزم
خون شد از احسان تو کان زر و ره | وز دل صد پاره برانداخت خون
موج گفت رفته بدریای او | آب گذشت از سر و رخ خوشاب
لاف نوالت چو ز دریا شنید | آب ز تیزی لب دریا گزید

خود همه دریا ز کف خاک شد | چون کف خود حامل خاشاک شد
باد مدام آن کف دریا فشان | ز ابر کرم بر سر ما درفشان
گشته گهربخشش در ریختن | هر غزلم خاصه تو خاصه این

غزل

ای زندگانی بخش من لعل شکرگفتار تو | در آرزوی دیدنم در حسرت دیدار تو
گر شهد باشد بر زبان یا آب حیوان در دهان | گفتار میگویم که آن نبود دگر گفتار تو
سعدی [illegible] از زلف سیه [illegible] آن [illegible] | سیری ندارد [illegible] چون دیده از دیدار تو
گیرم که از چشم تر [illegible] | بیرون کنم دیده ز سر سامان کنم [illegible] تو
زین پیش جانان بنگرم در روی ایشان بنگرم | گر هیچ بنگردم هم از غمزه خونخوار تو
در کوی تو [illegible] افتاده [illegible] | این بنده [illegible] کاری بکنی [illegible] کار تو
خواهی [illegible] بگذران پیش [illegible] | هر چو بگذری [illegible] اندیشه ام در راه تو
چون غم گفتار آورم [illegible] | یار و دیدار [illegible] دیوار تو
خواهی که هر خسنده بیش افکنی افکنده | اشک خسرو [illegible] بر در و بازار تو

صفت حضرت دهلی که سواد اعظم
هست شوروی [illegible] حرسها الله عن الحدثان

حضرت دهلی کنف دین و داد | جنت عدنست که آباد باد
هست چو ذات ارم اندر صفات | حرسها الله عن الحادثات
دورش از آنگاه که پرگار شد | دایره چرخ زبر کار شد
تا که بنا یافت بگنجد به پیش | در همه عالم ز بزرگی خویش
از سر حصارش دو جهان یک مقام | وز دو جهان یافته زو صد سلام
حصن [illegible] عالم برون | عالم بیرونش [illegible] اندرون

[illegible]

گفت حصار نو او را سپهر — کای فلک نو کهن دار مهر

حصن در وبش تو گوئی اگر — چرخ بر برست حصارش زبر

هر دو سه از آن قلعه مینو سرشت — قلعه فیروزه شده خشت خشت

چون فلک ثابته ثابت صفات — بی حد فلکهای دگر بی ثبات

برج فلک ثابته آمد سه چار — برج حصارش همه ثابت شمار

برج برجیش درجات سپهر — گشته بگرد سر او ماه و مهر

کنگره او گشته زبان جملگی تن — وانده با ماه سما در سخن

چرخ ندانند در و دیوار کس — تکیه بدیوار و درش کرده بس

ملک ز دروازه او فتح باب — سیزده دروازه و صد فتح باب

بام بلندش ره بالا گرفت — تا نخبتن شد ره یغما گرفت

گر گشته و قصد این بوستان — ملکشو و طائف هندوستان

شهر نبی السبعه او قسم — شهر شد انگشتر صیتش اسم

در جش از چرخ چو دیدم عطا — گفتم زد دم سست نگفتم خطا

قبه اسلام شده در جهان — بسته او قبه هفت آسمان

ساکن او جمله بزرگان ملک — گوشه بگوشه همه ارکان ملک

تخت گه تاج و دران بلند — گشته ز اقبال شهان بهره مند

گوشه هر خانه بهشتی شگرف — گشته بصنعت ز بنی صرف صرف

بر سر هر کوزه بزرگان عجمی — در برف هر خانه نهان برفی

مردم یکخانه و صد خرمی — خانه یک مردم و صد مردمی

صفت مسجد جامع که بنا است در رو

شجره طیبه بسر سوی عرش طوبی بجنان

[illegible]

مسجد جامع که ز فیض اله | زهره شده خطبه او تا بماه
بر سر نه تخت گرفته شهی | منبرش از خطبه ظل اللهی
آمده در روی ز سپهر کبود | فیض بیک خواندن قرآن فرود
غلغل تسبیح بگنبد درون | رفته ز نه گنبد والا برون
گنبد و سلسله پیوند راز | سلسله چون کعبه شده حلقه ساز
خوانده اهم کعبه دین حج وش | پیش نشسته حجر الاسودش
بنده سنگش در و لعل و عقیق | زو همه آزادی بیت العتیق
هر که سعادت بودش رهنما | بر در او سر نهد آنگاه پا
در نه سقفش ز سما تا زمین | نصب شده جمله ستونهای دین
قامت خود کرد موذن دراز | داده اقامت بستون نماز

صفت شکل مناره که ز رفعت سنگش
از پی خنجر خورشید شده سنگ فسان

شکل مناره چو ستونی ز سنگ | از پی سقف فلک شیشه رنگ
سقف سما کز تهی شد نگون | در نه او داشته سنگ ستون
تا سرش از اوج نگردد برون | گنبد بی سنگ فلک سنگ یافت
وانکه ز زر بر سرش افسر شده | سنگ ز نزدیکی خور زر شده
سنگ وی از بسکه بخورشید سود | زو زر خورشید عیاری نمود
گر نه حریف شد فلک شیشه ساز | از چه بران سنگ نشد شیشه باز
دیدن او را کله افکند ماه | بلکه فتادش که دیدن کلاه
ماه بخسپید همه شب تا سحر | کز سر تختش جلوه دارد ببر
زان خله هر بار که در ابر داد | برق ز جا جست و دگر جا فتاد

[illegible]

شد چو بلند از شرف نفس خویش / زد ز بلندی تتق چرخ بیش

بر فلکش سایه طرف بر طرف / تا فلکش پایه شرف بر شرف

از پی بر رفتن هفت آسمان / کرده زمین تا فلک نردبان

گرد سرش کرد موذن چو گشت / قامتش از مسجد اقصی گذشت

موذنش آنجا که اقامت کشید / قامت موذن نتواند رسید

مسجد جامع ز درون چون بهشت / حوض ز بیرون شده کوثر سرشت

صفت حوض که در قالب سنگین گوئی
ریخته دست فلک از خضر صورت جان

در کمر سنگ میان دو کوه / آب گهر صفوت دریا شکوه

ساخته سلطان سکندر صفات / در رسد کوه آسینه آب حیات

تا خضر آب خوش او نوش کرد / آب خود از چشمه فراموش کرد

شهر گر از وی نبود آب کش / کس نخورد در همه شهر آب خوش

آب که علت ز برای تری ست / تری آن آب ز علت بری ست

ور نخورد آب وی اندر زمین / کی بزمین در خورد آب چنین

ورنه آتش ز صفا ریگ خورد / کو نتواند بدل شب شمرد

موج بلندش که رسد تا بماه / بازوی هر آب بابر سیاه

شکل وی آهنگ بکهسار کرد / کوه به تر دامنی اقرار کرد

چون پی و چیدنش ز نشیب و فراز / آب ز کوه آمده رفته باز

حوزه و قصر بلندش در آب / شد بهم از آن ساغر صافی حباب

رود بسی زو شده تا آب جان / جنبش نی آبی ازو جسته چون

مرغ بهر رود وی اندر سرود / رقص کنان ماهی بر آواز رود

قوله صفت حوض آه
ای این صفت حوض است که گویا در کالبد سنگین دست فلک از آب حیات صورت جان ریخته است و خضر که [illegible] صاد و معجمه نام پیغمبر است [illegible] اول و کسر دوم آمده است و [illegible] تازگی و سبزی [illegible]
قوله در کمر سنگ [illegible]

یعنی [illegible] اول بمعنی [illegible] دوم بمعنی بیماری [illegible] و در اینجا [illegible] آنکه حوض قصد بسوی کهسار کرده [illegible] و خشکی و پوست [illegible] و معروف [illegible]

[illegible]

[illegible]

شیشه گری کرد ز آتش حباب / شیشه خالی و جهان پر گلاب

باد که بر روی چه ز سیا نقش بست / نسخه ماهیت دریا نبشت

عمق در او کار بجای کشید / گرنه او گشت زمین ناپدید

رفت زمین را چو حباب از میان / گشت پدید از ته آب آسمان

نیم فلک هست بزیر زمین / چون ته هش هست زمین آن چنین

پس که زمین رفت ز هم ماهیش / گاو زمین شد خورش ماهیش

حوض نگویم که جهانی است نو / نور گهر دیده بد با درو

گرد وی از اهل تماشا گروه / دامن خیمه شده دامان کوه

تا در شهری که بحدش درون / تا در زمینها بود از حد برون

شهر نه بل بحر عجایب نما / بحر ولی گشته بکوه آشنا

زان بدل کوه گرفته قرار / تا کند اقلیم عدم سنگسار

تا بدو فرسنگ به پیرامنش / روضه باغ و چمن گلشنش

تا فلک از جوش بود داد آب / دجله روان برد ز بغداد آب

هر که درین ملک دمی آب خورد / گشته دل از آب خراسانش سرد

پس که خنک دید خراسان شهر / گشته همه سال بر و سیر و مهر

ور نه چرا این ملک است گرم / از خنکیهای خراسان چه شرم

مهر فلک گرم شد اندر رواقش / گرم از آن گشت جهان زانهواش

گل همه سالش بچمن با نسیم / خاک ز گلها شده پر زر و سیم

تر شی صدگونه ز صد برگ تر / کوزه هر خاک پر آب دگر

خط تر سبزه بصحرا و کشت / نسخه گرفته ز سواد بهشت

میوه هر چند ز خراسان بسی / وانچه نخورده بجز خراسان کسی

[illegible]

مردم او جمله فرشته‌سرشت / خوشدل و خوشخوی چو اهل بهشت
جمله نزدیک دل و گرم‌خون / رفته چو جان در تن مردم درون
هر سر مو بر تن ایشان هنر / داده در موی‌شگافی خبر
هر چه ز صنعت همه عالم است / هست در ایشان ز زیادت نه کم
وز قلم هر چه برآرد علم / وانچه بگنجد به زبان قلم
بیشتر از علم و ادب بهره‌مند / واهل سخن خود که شمارد که چند
هر طرفی سحربیانی نواست / ریزه‌چین یکتنشان خسرو است
چون ز سخن بگذری آهنگ و ساز / نغمه‌سرایان به نسیم نواز
زخمه‌زنانی که نگاه سرود / از رگ ناهید گشا بند رود
وز هنر تیره و پیکان تیر / هر که درآید نظر بی‌نظیر
لشکریان همه لشکرشکن / گاه وغا غازی کافرشکن
پنج هزار از ملک نامدار / لشکرشان بیشتر از صد هزار
کوکبه زین گونه کواکب عدد / کانجمن چرخ بروزان بود
بر سرشان شاه جوان‌بخت راد / تاج بر پاک‌گهر کیقباد
کرد چو در ششصد و هشتاد و شش / بر سر خود تاج جد خویش خوش
ضبط چنان کرد جهان از داد / کز کی و جمشید نگردند یاد
گنج بر آن گونه نصیحت فکند / کز کرم آوازه به دریا فکند
مرتبه عدل چنان پیش داشت / کاتش و خاشاک بهم خویش داشت
بس که جهانی بدر انداز ده شد / شهری و لشکر همه آسوده شد
گشت چو آوازه بگیر و جهان / جزیه بدرگاه رسید از شهان
لرزه بر افتاد بر ایان هند / از حد لکهنوتی تا آب سند

رفت خبر پیش شه مشرق پناه / ناصر حق وارث این تختگاه

کافر او را بسر انبار گشت / وین شرف از وی بسر بار گشت

گرچه بجو در ره نداد این غبار / عاقبتش بود بنقشی نگار

چتر بسر کرد و علم برکشید / ساخته کین شد و لشکر کشید

لشکر مشرق بدو داده تا به تنگ / چیره دل و چیره کش و تیز چنگ

ترک خدنگ افگن و سندان گذار / بر همه شیر افگن و اژدر شکار

تاجک گردن کش لشکر شکن / بلکه بری نیزه ور و تیغ زن

زاوت زوبین زن خارا شگاف / پشت بپشت از پی روی مصاف

خشت زنانی که از آن موج خون / خشت زنانش سنبک اندرون

پایک بازی گر و مهره زن تمام / داده ببازی سر خود بهر نام

سیل سبک سنگ گران ایستاد / تند چو ابری که رود روز باد

بحر روان لشکر دریا نورد / موج زنان آب بمردان مرد

ساخته جنگ سپاهی چنین / گشته روان در پی شاهی چنین

تند چو باد آمد از آن خارخار / از پی گل گشت بسوی بهار

راند از آنجا بعوض بادپای / باد همی ماند زسیرش بجای

در عوض آمد که کسی جست / خطبه خود کرد و بدانجا درست

شهر عوض را همه زان دست برد / غارت ترکانش بیغما سپرد

وین طرف آگاه نه فرزند شاه / کز پی او راند سپه در سپاه

نوش همی کردی از جام مهر / بی خبر از گردش دور سپهر

دور خوشی باده مدام از پیش / ساغر مقصود بهایی اندر پیش

در طرف جنگ بهنگام نوش / زین غرض جای گرفته بگوش

غزل

ای غافلی و ای بتان پیاده / تا یک بسته و ترکش کج نهاده
خون خورد دن شان باشکارا / گرچه نهان خورند باده
قربان نیز زانکه هستند / از غایت ناز خود مراده
نزدیک دل آن همانکه جان را / بر داشته گوشه نهاده
بر جای که بره کنند گل گشت / در کوچه دمد گل پیاده
آسیب صبا رسید بر دوش / دستار چه بر زمین فتاده
شان فوره و عاشقان بدنبال / خونابه ز دیدگان گشاده
ایشان همه با حسن در شهر / و ینها همه سر بباد داده
خورشید پرست شد مسلمان / زین هندوکان شوخ و ساده
گردند مرا خراب و مست / هندو بچگان مارزاده
بربسته شان بموی مرغول / خسرو چو سگیست در قلاده

صفت فصل دی و سردی مهر شدن شرف و آمدن برج کشیده زبی ضبط جهان

شاه فلک چون بیکان دست برد / تیر همه اقلیم بسر ما سپرد
گشت چو بیکانه کمان سپهر / داد سپهر آتش تیرش ز مهر
قوس همی گشت ملی آلستاد / زان فلکش آتش خورشید داد
بس که ز خورشید شد آتش فشان / گشت همه حلقه قوس آتشین
زال جهان چرخ زدن کرد ساز / وا دشت رشته لغایت دراز
رشته ز تطویل همه خورد پیچ / نا مده تقصیر در از شب هیچ
سنده و بسی دید که شب ما هم گشت / گرچه که هر شب همه کامل گذشت

گم شده وز از شب بی منتها | خوانده همی از پی خود والضحی
روز چنان تنگ مجال آمده | کش بگه چاشت زوال آمده
منجمد خور نقطه از خط شب | کرده حک و روزنها دس
بستن یخ بود بهر بوستان | گرچه شد برف بهندوستان
از عمل عالم پر انقلاب | نقرهٔ خالص شد سیماب آب
داشت چمن با دی دیوانه جنگ | جوی همی داد بدیوانه سنگ
آب آهن شده زنجیر تاب | بالک ز آهن شده زنجیر آب
هر که در سلسله کاری جست | سلسله گم گشته و دیوانه جست
چشمه ز بی سنگی خود ... یافت | گشت گران لنگ ز سنگی که یافت
آب که صد شیشه شد و ... شکست | سنگ شد و شیشه خود را شکست
بست جهان شد مسلسل آب | داده کلیدش سکف آفتاب
قطره که شد از چکان بر هوا | مهره بلور شده در هوا
بست هوا برد آب از عمل | عقده مشکل که نمی گشت حل
سکه دی کرده بضرب کیان | نقره فزون ور درم ماهیان
باد که بر آب همی زد رقم | آب چو شد تخته سپید از رقم
گرد وی دیوانه جنون سر گرفت | باد ز آب از چه قلم سر گرفت
دانه که در سر نرست از گیا | آب شد از گردش ور آسیا
گشت غدیر از ته لب نقره سا | زو لب زر یابی شد نقره پا
چشم که دور بش ز تسلسل شکست | دور وی از نقش تسلسل نخست
چونکه شهر سلسله در پا فکند | گرد هوا سلسله را تخته بند
آب روان شد گره ناگشاد | روی زمین آهن سنگش نهاد

صفت آتش و آن گرمی و بهایش بی
که شب و روز بود شمع دل و میوه جان

آتش زانجا که بدل جای کرد / دود برآمد ز نفسهای سرد
گرچه زبردست عناصر نشست / گشت بسر با همه را زیردست
بسکه جهان سوزی و گرمی نمود / چوب چنان خورد که برخاست دود
دود که سوخته در تف و تاب / تر شده برابر با مید آب
سخت ازو گشت همه دیگ مرد / دیگ بسی پخت ولی خود نخورد
در همه تدبیر شده پخته کار / خلق و جهان گشت ازو پخته خوار
گاه بهر خانه وطن ساخته / گاه بسی خانه برانداخته
بسکه زبان آوری آموخته / جمله جهان را بزبان سوخته
تیغ زبان را چو گرفته بدست / روی ازو تافته هر کس که هست
ذره او سوی هوا در شتافت / ذره که گردید همی آفتاب
تیر چو شد خنجر آن گرم خوی / پشت ندیده کس ازو هیچ روی
گاه گل شمع شده در ضیا / گاه شده فاکهة فی الشتا
سنده و از سوزش تن دید سود / بیشترش گرچه پرستش نمود
گر شده از دون خدا قبله ساز / سوخته گردد هم ازان قبله باز
آب گرو شورش بسیار دید / کشتن او مصلحت کار دید
گرچه ناری لقب و نامدار / گاه هم از دانه شده یار و یار
گرچه که چون باد روان شده / گاه شدن خانه بخانه شده
لیکن اگر جسته برون ناگمان / گرم چو خورشید گرفته جهان
گرچه که هر بار بطلق پخته کرد / سوخته شد و سید هم و چوب خورد

اطلس که در وی یافت لطافت اثر / تا بدهد حقیت او در نظر
شمع اگر کشته شد او داد جان / زنده نشد تا که نداد او زبان
نور چراغی که بشب داشت پاس / گشته بهر خانه از او روشناس
سوده کلاهی که بهش سر نهاد / گوز دخان یافت کلاه سیاه
هر که دمی زد شده عیسی قدم / زنده کنان آتش مرده بدم
شعله کشان از سر آتش زبان / شقه بهر پشت شده پشتیبان
خلق ز بیش آتش و پنبه ز کس / خود دلیمان یافته چنین بیکس
هر که ز پوشش بد و جامه یافت / روی خود از آتش خود رسید تافت
پوشش شاهان خز و می آب رنگ / خاصه که پوشش ایام خز
شمیران بسته نگاه سلب / گردن سمور آید و ال قصب
لرزه کنان بر تن خوبان حریر / چون گل نسرین بلب آبگیر
آب تنک شد ز تری مهر تافتن / تا نگلوی یار مرا استربان
پیرهن از پشت بتان چون ماه / شعر سیه ورته جعد سیاه
تا ز بس باریکی مو تافتم / یافته و شعر لقب یافته
تن ز کتان در لت و بالا زه یار / لت که کند بر تن خود اختیار
شقه دیبا بر زیبا شده / شمیران صورت دیبا شده
اطلس رنگین که چو خرمن آمده / آتش از دود و برون آمده
قرطه شده بر تن خوبان نسیم / غرقه خون گشته از وافتاب
در کله شده قند ز مقیم / خاسته مو بر تن قند ز بیم
قاقم انگشت نما گشت و / بر دو سخن نی و بر هم شکست
رفت بقاقم بت سنجاب سای / سردی قاقم بخلیدش بپای

شانه بر آن موی چو زیبان گر آن — رفت و بلغزید زبانش در آن
شانه زده موی پشش یافته — شانه ز پشت ملکان یافته
زانبهی مو گره موی خاست — کز گره موی ز پهلو نخاست
از پی پیوند درو نیم ور — از دم سنجاب همی گشت دور
سوزن مومینه شده خط تو — موی شگافی شده مومینه دوز
دست کشیده همه در آستین — کرده مه و دی همه از پوستین
موی پلو مفلس مومینه دوست — گرگ سگالی شده در زیر پوست
قاقم و سنجاب منعم رسان — برده گلیمی بر مفلسان
بر و خطی و قلمی و مسندم — کرده بهم دعوی خط و قلم
بس که خطی در هنر خط فزود — پیچش بسیار بکاغذ نمود
از خط زو هیچ کژی نخاست — کش نی جوله بقلم کرده راست
وان قلمی زان خط نو یافته — داغ خطا بر سر چین یافته
زیر گلیمی شده بس مستقیم — آمده مردان همه زیر گلیم
سرکشی کرد گلیمی فراز — کرده باندازه آن پا دراز
وانکه ز اندازه برون برد پا — سردی ایام نموده سزا
آن شده پشمین ز گلیم درشت — این پی شقه شده پنبه پشت
گشته همه پنبه و پشم آشنا — گرچه بود پشم ز پنبه جدا
گرم شده از نمد جامه مرد — مردم بیجامه بجان گشته سرد
بود که ز سرماش بماند خدای — لرزه گرفته همه را دست و پای
وز کرک بدان بر سر پستان — چون شفق حوک تک زنان
زانوی مردم بشکم در شده — آتش سینه و شانه برابر شده

دست بکش مردم مفلس ز باد / گشت خنکی دست کشیدن بداد
هر که طلب کرد ز خورشید آب / گرم روی کرد بر او آفتاب
تافت جهان گشته صبح از سپهر / دوخت بسی جبه مسکین ز مهر
مهر نما چرخ بهر مهر جوی / هم ز پس پشت هم از پیش روی
آتش که شده پوشش خورشید گرم / پشت بر او کرده همه کس ز شرم
شه بچنین وقت بآهنگ می / رخش طرب کرد روان پی بپی
باده همیخورد و می خورد و غم / عیش همیکرد و نمیکرد کم
ریخته ساقی می رنگین بجام / می ز لب شاه رسیده بکام
در خز و دیبا همه دیوار قصر / صورت دیباش شاهان عصر
تاجوران غرقه در تا بسر / منطقه بندان بگهر تا کمر
محرم خلوت شده خاصان شاه / خرگه خورشید شده بر ماه
عیش مدام آمده فرزانه را / دور نشاط آمده پیمانه را
هر همه را سر خوشی از شراب / دوست شده سرخوش و دشمن خراب
امن پدید آمده در چار سوی / فتنه ز شهر دمی کرده روی
چرخ ز بیداد عنان تافته / مملکت از ظلم امان یافته
ضبط شده روی زمین زیر تیغ / همچو غبار زمین از آب میغ
خنجر شه قطره آبی شمار / قطره که بنشاند زمین را غبار
تا که از آنجا که جهانی جهانست / قاعده دولت شاهنشهانست
گرم شد آوازه که خورشید شرق / تافته شد بر خط مغرب چو برق
ناصر دین گشته کشور گشای / تیغ بر آورده بکین گردنای
راند ز لکهنوتی و دریای سند / تا سپهش گرد بر آرد ز سند

پیل که سپهرش چه بتا لا نمود / کاب فرو شد پیل بنا لا نمود

قوت سیلی بود تا برود / آب بنا لا نرود از فرود

سوی سواد او ده آمد چو باد / گرد حلب از خنجر تیزان سواد

چند هزارش ز سواران کار / تیغ زن و کینه کش و نامدار

هر همه یکدل شده گردست برد / جان بسپارند نگاه نبرد

نیزه وران سنان در مصاف / در شب تار از سر کین موشکاف

بانگ بر زنده برون از قیاس / پر دل و خالی دل شان از هراس

بر سر خود تیغ به بازی کشان / یافته بازی اجل از تیغ شان

اطلس خون داده ز شمشیر کین / جامگی زرد قبایان چین

سلک ترکان شکاری شکر / دستبدم آلاش خون جگر

پیش کمان شان شکم گاومیش / زخم نبی خورده هم از شاخ خویش

کشتن گاومیش بدشت فراخ / برکف شان داده کمان از شاخ

خنجر روان تیز ز غایت برون / آمد و نامد نهایت درون

تن ز نهنگیش فزون آمده / وز دهن مار برون آمده

قصر رواق سپهر ارجمند / از قدم شاه شده ارجمند

لاهوره زان بارگه شیر فراز / چار طرف کرده ز خویشش نیاز

مقبره یکی خانه عمارت خراب / تا شده از آب عمارت خراب

لورنگی ماهی دم در هوا / ماهی چو بین و با آب آشنا

بند صفا راسته سیلان مست / ره قدمی در ته پا کرده پست

هر یک از آن سیل حصاری خراج / بسته از آفاق بدیشان خراج

حمله چو بر کوه برند از ستیز / کوه قیامت کند اندر گریز

[illegible]

خشکی و تری همه لشکر روان | ازرشته و خان و ملک و پهلوان
در بر و بحر از سپه خشمناک | علغله در چرخ و ... خاک
علفی آزان گونه بر آراسته | تیغ شده خون میان خاسته
آمده اقصای ده و ده در گرفت | وان همه اقلیم سراسر گرفت
هیبت خزان شب و روزش سخن | کین منم اسکندر و دارا کهن
وارث اکلیل سکندر منم | گر پدرم رفت جهان بان منم
تا سر من بر هنر افسر بود | بر سر که نهد تاج کرا سر بود
هر که ز ... من آید بقتل | سر کشمش چون بدریای سیل
مرد یک دیده من کیقباد | کافر چه فرزند کیش داد
گوهر شو از نسبت من گفت و | کان گهر از مهره نه ثبت هست
گرچه جهان گیر شد و تاج دار | نیست جهاندیده تر از من سوار
تخت پدر گر نی بپای من است | هر همه دانند که جای منست
جای خود از بخت بود منتهای | تا نه ستانم نه نشینم ز پای
مهر عیاثی که بهین سکه گشت | از خط نامم نتواند گذشت
ساحل ازین چند ده کامد بدر | شاه جهان یافت پیامی چو خبر
کرد اشارت که دلیران رزم | ساخته دارند همه ساز عزم
گفت بخازن که بدار و نگاه | سیم قراری ز قرارات خواه
خرج و قرارات همه ضم کنند | کار حشم زین دو فراهم کنند
خازن شه کرد ز گنج باز | گفت حشم را بدرم دلنواز
گفت چو لشکر ز زر آراسته | یافت بسی خواسته ناخواسته
سیلدرمی شد ز کف مرد سلب | گشت درم از سر و پا مرد قلب

[illegible]

نامه فرستاد بهر کشوری / خواند ز هر شهر و ولایت سری

جمع شدند از امرا و دیار / از ملک و خان و شه و شهریار

تیغ زنان همه اقلیم سند / نیزه گذاران نواحی سند

عرضه طلب کرد و شه سرفراز / خامه سر مجمره را کرد باز

در قلم آمد ز پیل و پهلوان / یک یک آراسته برگستوان

مردم یکتا سپه بیکاری نبود / یا یک و افغان بشماری نبود

لشکر آن مهر ستاره سوار / با وجود رات هوا بی شمار

جا گراو گشته سکندر به بزم / ساقی او خضر بهنگام بزم

بنده ز یادش همه حال شاد / واین غزل از حال منش داد یاد

غزل

شد به سر کوی تو آتش و خرگاه کجاست / باده و شمع رخسار و شکوه کجاست

آتش اشک دل من گر نه ببیند تن من / گر گرم و دلی ماه سحرگاه کجاست

وی همسر رفت ز پلس وید که [illegible] / گفت یارب که کجا یابم ره کجاست

هر شب آمی بدید که به چرخ ستاره / جان من عزم سفر کرد و بگو ماه کجاست

ماه من گو رشد این بند زینداری شب / آخر از زلف بپرسی که سحرگاه کجاست

گفتی از طره کوته شبی روز کنم / ای بده سر از طره کوتاه کجاست

من بر آنم ز زنخدانت که در چاه افتم / بگذران ترک زنخ گیر بگو چاه کجاست

بیش از این گر دمی از دل خود خالی / دل گر اماند کنون طاقت آن آه کجاست

عزم حج دار خسرو ز پی کعبه عشق / توشه آنست که عزم دل با رگه شاه کجاست

جنبش شاه ز هر پالی زی کین پدر / گشتن آغاز غبار و شدن مهر نهان

روز دوشنبه بگه چاشتگاه / در مه ذی الحجه بپایان ماه

رایت منصور ببالا کشید / ماه علم سر به ثریا کشید

شاه شد از خانهٔ دولت سوار / خانهٔ دولت شد ازو بختیار

کوکبه چون فلک آراسته / ماه علم تا بفلک خاسته

صف‌شکنان صف زده در پیش شاه / انجمنی ساخته بر گرد ماه

زان صف انجم که مهیا شده / پیشرفگاه ثریا شده

پرچم علمها که بکیوان گرفت / آتش گویی به نیستان گرفت

خواست که افتد بزمین چرخ پیر / لیک شدش چوب علم دستگیر

سرخی برق که بگردون رسید / در رخ مه گرد صحابش پدید

از شغب کوس و نی کاندر روست / گاو زمین را خلل آورد پوست

دبدبهٔ کاسه باواز جوش / کوس زده با فلک کاسه‌پوش

نیزه که بر چرخ سر افراشته / پیر فلک خانه زنان ساخته

بسکه زمین شد ز علم سایه‌دار / ماند چو سایه زدگان بی‌قرار

هیکل پیلان بزمین خم افکند / زلزله در عرصهٔ عالم فکند

زان همه دندان که بلاسنج بود / روی زمین عرصهٔ شطرنج بود

از حشم و پیل دران پیل‌یال / حشر شد ثابت و سیر جبال

جنبش اسب از سم خارا شکاف / لرزه در افگند زمین را بناف

از روش اسب بگام فراخ / گاو زمین را شده سر شاخ شاخ

وز اثر نعل [illegible] / خاک [illegible]

سرکش آن کوه‌شتابان پیل / رقص شکرد با بانگ صهیل

گرد سواران که بخورشید بست / قطرهٔ سرچشمهٔ خورشید بست

بلکه ازان گرد سر افراخته / چشمهٔ خورشید شد انباشته
نی خود ازان گرد که برشد بمهر / گشت جزیره بمحیط سپهر
ماه بران سوی چو کشتی براند / کشتی ماه آمده بر خشک ماند
شاه فلک رفعت و خورشید تاب / زیر علم چون شفق آفتاب
گرد رهش کان بصر شد کحیل / سرمه بهر چشم شده خیل خیل
گرد وی از خاصگیان سر آن / موج چو دریا زده از بیکران
سوی شکافان بکمان بسته زه / زه ... ابروی کمان از گره
ترکش پر تیر کمر بسته تنگ / شیر نیستان شده از بهر جنگ
پیش رکاب از روش تیغ تیز / سوی عدم کرده سلامت گریز
گرد ره از هیبت تیغ یلان / نی بزمین بود نه بر آسمان
تیغ برهنه که چو شد در دشت / برسته رایت که چو پوشیده گشت
تیغ نه بل کاتش فولاد خیز / بر دل سنگین شده و گشته تیز
تیز زبان هندی سر در میان / طرفه بود تیزی هندی زبان
گرد دگر گردش والا گهر / حصن طلا رنگ شده سر تا بسر
در صفت تیغ آن تن آراسته / چون گلی از سوسن تر خاسته
پیش سپه روشنی دورباش / داد جگرگاه عدو را خراش
زیر علم خسرو خورشید تاب / بود یکی سایه و صد آفتاب
لشکر انبوه بهم بسته صف / غرق عرق گشته سواران ز تف
کوکبه زین نمط انجم شمار / رفت روان با علم شهریار
نصب شد اعلام مبارک وصول / گرد سر اردوی سپهری نزول
دامن دهلیز پر از سیم طناب / بر شده از آن رشته سیم سحاب

۴۰

سیاره شکلا در برج حمل ... ست از بودن کوکبی از کواکب و برج را که چهار ... اشارت است بسوی قران ... که و لفظ برج و بیت شرف ... ستون نتا ساخته ... آن چار ستون را ... یعنی غلبه شاه معز الدین ... قدم مهوش ... بناد ...

میخ که شد دور تر از دامنش	رفت فرو در زمین از سرزنش
بارگه شاه دران بوستان	روی ظفر داشت بهندوستان
چار ستون بود ز بر سیم نهان	در خم و پلهٔ جهان در جهان
عز مقیمش بنا ستمش نهاد	خانه ز ترتیب نفیسش داد
بارگهی را دو ستون سیم بود	شاه نگه زد و دگر در فزود
چار ستون بارگه عرش سای	عرش دوم گشت [illegible] ربای
تنگ سپید شد ز سر بارگاه	خانهٔ خورشید گذرگاه ماه
از اثر هیبت شاه [illegible]	لرزه همی کرد سپهر [illegible]
کوه شکاف لعل و سپید شد	هر یک از آن سایه بکرد و دل
لعل چو آتش سپهش همچو دود	سوخته زین [illegible]
سبز و سپید برج مه و خورشید تا	گرچه [illegible] برج بود آفتاب
خرگه زرین که درانداخت مهش	[illegible] شکر خرگهش
بود چو داخل به بزرگی علم	گفت پیاده ز شکوهش حشم
[illegible] که درون زد قدم و لدش	راند به نیزه علم داخلش
میمنه [illegible] زد یک سره	بود میان اندیشه میسره
[illegible] گران سنگ لها نور بود	قلب چو دریاش و را [illegible]
[illegible] لها نور بقدر رسید میل	سنگ گران سر شد [illegible]
بارگه خاص بسبزی رسید	سبز تر از سبزی [illegible]
خیمه ز هر سوی [illegible]	چار وتد گشت [illegible] قطب [illegible]
دایرهٔ خیمه چو پرگار گشت	نقطهٔ خاکی بمیانش نشست
خیمه پر از گل چو گلستان نمود	ور گل او دشت چو بستان نمود

[illegible]

کون نکو سایه مانند در ... امده وجود با بعضی ... نام مقابلت ... اعلم ۱۲ ... والله ... بارگه خاص آن پایگاه معنی ... جایگاه خاص ... پادشاه و کنایت ... از اسوار ... باشد ۱۳ ... والله اعلم بالصواب ۱۲

دایره خیمه سبزی قطار / ابر فرود آمده در مرغزار
بسکه دران گلشن مینونشان / شاه شد از ابر گهر درفشان
هر که دران سبزه نظر درگرفت / قطره طلب کرد گهر برگرفت
یکشب آنجا بخوشی کام راند / خور روی روشن گهر افشاند
روز دگر صبح چو ضحاک شد / مار سیه در شکم خاک شد
داور جمشید نشه کیقباد / تاج کیان بر سر والا نهاد
سرو جوانیش که شد میوه دار / شاخ کرم گشت و درآمد ببار
تخت شهی کرد سلیمان پدید / خلق چو موران و سوی صف کشید
فرق نهادند سران بر زمین / خاک شد از فرق سران تا جبین
خلق دو سو صف دو سو ساز کرد / بار یک آمد شدن آغاز کرد
یافته چوگان زر از دست شاه / حال کیان گفت دران جایگاه
ساحت خلقی چو دران فتح باب / گشت مشرف ز شکوه جناب
رخش طلب کرد شه تاجور / رفت ز یک تخت بتختی دگر
خانه زین منزل خورشید شد / سر بهمسایگی بید شد
عزم برون کرد شکار افکنان / بر دل خورشید غبار افکنان
روی زمین گشت پر از یوز و باز / هر همه آهوش نخچیر ساز
لشکر در گشت بهمین دستگاه / از هنر خویش نه بر دست شاه
چون هنر از عیب فراوان شود / مرغ زبر دست سلیمان شود
وای بران آدمی بی خبر / کو کم ازان مرغ بود در هنر
باز ز دست ملکان می پرید / چون نه بره در هر که چنان جا ندید
حقه چو در گوش سحاب در از / جست چو خواب از سر خلق باز

[illegible]

سار و کلنگی که هوا میگرفت / چرغ خود آنرا ز هوا میگرفت
مرغ هوا جمله سیه چشم بود / صید زمین پیش سیه گوش بود
هر چه ز بالا و فرود رو نمود / ملک سیه چشم سیه گوش بود
بود چو خورشید ولایت فروز / گشت کنان تا بگه نیم روز
چشمه خورشید که شد گرم رو / گرد شه نو هوس شهر نو
رفت بکیلوکهری و او چون / از پی دوست چو دریای جون
قصر شد از فرشه ارجمند / چون فلک از منزلت خود بلند

صفت قصر نو و شهر نو اندر لب آب
که بود عرصه رفعت چو رفعت آن ایوان

قصر نگویم که بهشتی فراخ / رسته طوبی در او شاخ شاخ
با چمن هشت درش در یکی / با فلک هفت سرش سر یکی
بام سفیدش بفلک سوده / گرد بخورشید سفیدی اثر
پای چو مهتاب بپاسش نهاد / گشت بدوران بزمین اوفتاد
رفت درون تا در او آفتاب / وقت زمین کرد برخ چرخ تاب
رفت صبا زانکه بدیوار آن / گفت ندانم در و دیوار کس
رو بسوی روزن او جست ماه / هیچ نداد او بسوی خویش راه
بانگ گشاد در او صبحدم / رفته بدربند و بدروازه هم
باد ز بارش همه جان بسته او / قلعه نه در شده و بسته او
از شرف پایه او نردبان / پایه بپایه شده بر آسمان
کالبد چرخ ز خشتش بکشت / خشت زمین کالبدی نقش هشت
آنکه گذشته ز یکی حصار خشت / دیده در و صورت خود در بهشت

هرچه که در آئینه ببینند جوان / هروران خشت ببینند همان

هرچه که نقاشش بکشید / عکس بدیوار دگر شد پدید

نیست در و حاجت نقش از صفا / بسکه شد از عکس کسان پر نما

نقش بلندش بهوا خامه راند / تخته سقفش بفلک باز خواند

دیده بدم مردم از آن جای خوش / تیر بسی خورده ز بس تیر کش

قطره بران بام نهفتاد تیز / ابر گریزنده ز باران گریز

شکل ستونش بمقام ستاد / قصر ارم را شده ذات العماد

گشت چو جاروب بان خاکروب / کرده ز سیخش همه کس سرمه چوب

طرفه عروسی شد آراسته / آئینه از آب روان خاسته

چون گره کرد خیالی عیان / قصر نو از ته آب روان

هم چو دو آئینه مقابل ز تاب / آب در و عکس نما و در آب

عکس همش مثل بنا زو دگر / گرچه که سبز زبر گنبد از زبر

طاق بلندش بفلک گشت جفت / حامله زو شد فلک اندر نهفت

کنگر طاقش بزبان دراز / پیش فلک گفته سخنهای راز

سنگ سفیدش که شده بر سپهر / آمده از مهر و شده هم مهر

یک طرفش آب دگر سوی باغ / باغی و آبی زده پیشش بلاغ

آبی از آن باغ برو مانده زرد / باغی از آن آب بجا گشته سبز

شاخ بهر بار نهی کرد راه / جانگه بار شده بارگاه

شه چو بران خلد برین جای کرد / خرم و خندان طرب آرای کرد

باز همی بر کف زر زرفشان / کرد پر از زر کف ساغرکشان

باده کشان باز کشیدند صف / گشت می لعل درخشان بکف

رود زنان از سینه برون ده صفیر
انچکان دست چو باران بر ابر

بس که شد دست نوا از خوبیش
ریخته از پرده برون از خویش

چنگ ز بس گشته تواضع نمای
با دو تکبر بسر افکنده نای

زخمه چو نول بط و رود چنگ
لحن چکاوک زد و بانگ کلنگ

مرغک و صد مرغ دگر در صفیر
بر همه مرغان شده گنجشک میر

شاه درین مرغ نواهای نوش
بحر کفش گشته چو دریا بجوش

دست بلی که ورق بر گرفت
مهره کاغذ بگهر در گرفت

بربط مطرب که نوا بر کشید
تار بریشم بدل اندر کشید

گشت بر نال حریفان ز نول
قامت بربط بره کشتی چون هلال

بس که بهم شد کف شه گنج سنج
بیش در آفاق نگنجید گنج

موسم دی جمله بعشرت گذاشت
ز آتش می مجلس خود گرم داشت

با همه وقت خوش و شاد کام
کس نه زبردست او الا که جام

نیست بجز کشتی عزم او
زهره خنیاگری بزم او

جمله عالم بوفا چون تنش
خاطر خسرو به ثناگوترش

این غزل از مطرب موزون اصول
یافته در گوش همایون قبول

غزل

شوری رسی چابک من با زنخ همچو شکری دارد
دلبر و یار مسلمان با جان داوری دارد

آن شوخ چابک بنازش اگر آب تبسم
شیوا آن شهسوار من چو لاانگری دارد

بهر گلی که می‌آید من جان می‌دبا
در عشق آنکه آن شوخ بهری دلبری دارد

مسلمانان که دل بیدل بتان دل چه زار
که تیر اندازد من مست کشته کافری دارد

ندارم آنچنان چیزی که خواند بنده جو
غلامم و لیکن من که با او چاکری دارد

مشکل گر یک سخن با من بگو یا قیمت اندازد | بسیار دلبران و بتر بس خود سری دارد
بوی دیوانه و شی جانان که اسنا می‌شود | دلم دیوانه‌تر از تو که آسیب پری دارد
مرا چون صبح شود گرو شفای سیکی‌گنجیم | سگ می‌گوید ملیکش لیکن سخن دراعی دارد

صفت فصل خزان و شغل عزم سپاه
هم بدان نسیان که تا تاراج چمن باد خزان

فصل خزان چو از چمن جانب شام خاست | باد روان گرد گلزار تاخت
شاه سپهر عزم به ولایت براند | گشت چمن بیج ولایت شتاباند
کوه ز سنگ آتش لاله فروخت | شعله پدید آمد آتش گرفت و بسوخت
لاله سپر از سنگ پلنگ سپرد | ماند بجا لنگر و باد شش ببرد
باد خزان آمد و زانجا که بود | خشک شده باغ همه آنجا که بود
گشت سمن نازک و زرد و حقیر | سگ گرفتش ملب آب آبگیر
گشت [illegible] چمن [illegible] | زانکه خزان [illegible] نگاهش آ[illegible]
جامه خود کرده بنفشه کبود | گشت چو صوفی برکوع و سجود
شد تن نازک زیبای گل | پاره همه پوست زیوری گل
لاله ز بسیاری چمن در فساد | ریخته نازک تنش از رنج باد
سوخته از آتش خود لاله زار | گشته دو رویش ز خزان پر غبار
دفتر صد برگ فتاده ز دست | آمده در سر ورقی اشکست
جلد سمن است شده شیرازه باز | مانده از باد ورقها فراز
سوسن آزاده در افتادگی | هیچ نمی‌گفت در آزادگی
نسترن ریخته شاخ بود | هر دو همه پا شکسته شده
سر که از سایه نشانی نداد | سایه نشینان همه افتاده باد

سر بچه باغ رسیده باشد | مانده بی برگی خود برهنه
پیرهنه گشته تنه گل بباغ | باد کنان خشک گشتی از روی لاغ
دیده چو نرگس چنین ابن فساد | گل شده و ردیده خویش افتاد
نرگس بی دیده روان کور رو | خار عصا باد خزان کور کش
ریختنی کرد درختان زرش | گشته زمین پر ز درمهای زر
پشت بنفشه سمن زارها | کوز شد از چیدن دینارها
بید زمین افتاد بسی یاسمین | کوزه کنان بر سرشان یاسمین
خاک ز زردی شده پر زعفران | خنده نه با این همه در زعفران
شاخ گل از بسکه نگون شد گلش | کرد نگون سر ز غمش بلبلش
باد بهر سرو رسیده فراز | سرو ز هر باد بخفته دراز
سبزه بسی خط تر آشفته | باد بسی خاک بران بیخته
گل همه سر خشک دهان از برون | گر شده ... ماده ...
از بد باران گل کوزه بخت | کوزه بیفتاد و شکسته درخت
ابر که بگریست بستان چنین | شد همه ها ریخته از چشم ابر
نم بکف دست حنا از روش | ریخت لرزان بکف ... نقش
گشته بید از غم دست برد | گشته لگدخوار ز گنجشک خرد
بید بیارید ز هر برگ تیغ | ریخته خون از تن گل بیدریغ
لاله فرو ریخته و پیش باد | خون خود آنجا که خوی گل فتاد
غنچه که با باد گشادش دل | شد هم از آن باد گریبان گسل
جا گه گل پاره شده پیرهنش | غنچه گره بر زده بر دامنش
دامن سر بین که درآمد بخار | ماند همانجا دو سه بو ند وار

گل شده بی روی بهارستان / مرغ ز بی روی او در فغان

از گل مرغ نوای که خاست / سرو بقفص آمد و پایش بجاست

بر سر هر خار که بلبل گذشت / حلق وی افتاده خراشیده گشت

بلبل ازین غم بخیابان جست / گشت شده دم رنگ دگرگونه گشت

گنگ شده طوطی و زاغ چمن / در دهنش یافته جای سخن

کور شده فاخته از بول زاغ / فاخته کور آمده گل را بباغ

فرش به پیچید گل از روی گل / خواند علیه از کطی السجل

باغ خراب از قدم بوم شوم / جغد قدم شوم شده بار بوم

پای شکسته که نمانده دمش / حلق تهی گشته ز زیر قفسش

در طلب وی نگو سو بسو / قمری و کوکو زدنش کو بکو

باد که اندر سر هدهد فتاد / تاج سلیمان ز سرش برد باد

[illegible] / حسن جمشید جمله بس دم لگد

آنکه پریدی ز پر خود بدر / مانده چه بر لم شده کان ز پر

لاله چو از کوه برفت از شکوه / کبک ببرید دل از تیغ کوه

سبک دیباچه خود باز خواند / شارک بیچاره دهن باز ماند

طفل شکوفه بره افتاد و مرد / شاخ بدید و بفضا دل سپرد

گرچه که گل پیش نشد در چمن / گم نشد از مجلس شاه زمن

گرچه ز گل لاله نهان کرد پی / لاله نو ساخت شه از جام می

گرچه شد برگ و نوای شاخ / برگ و نوا بود بمجلس فراخ

گرچه چمن بود پر از برگ زرد / شاه زمین در ته دینار کرد

گرچه که بست هوا سیم آب / شاه گشاد از کف خود سیم ناب

از گرمی شه که عود و سوز نبود / فصل خزان همه سیم نور و زر بود

ساخته بحنین فصل برین گونه شاد   کز عمل او آزه بعالم فتاد
نامه گشتی چند چو تیر از کمین   آمد و نو سید چو سگان بر زمین
کز جد بالا اسفل تیر عزم   سوی قنوج راند بر آهنگ رزم
لشکر انبوه چو ذرات ریگ   جوش برآورد چو آبی بدیگ
اهل ستم بس سپاهی جهان   آمده زان بوم خرابی کنان
ناوک شان بدیده کشتی ساز کرد   دیده نیارست کسی باز کرد
گشت بهم قطره باران بسیار   سیل شد و کرد بدریا ستیز
فوت آن سیل کز افشان رسید   آب لهانور بملتان رسید
هر که گهی چشم نمی زد زکس   چشم زدن چشم زده شد ز چشن
مردم آن خطه فرو شد بخاک   گرد برآورد از ایشان هلاک
آمن اهمان دور شد از راه شان   یوک نفر با در رسید شاه شان
این همه کاندر ره کرا افتاد   ور نه [illegible] اعمی العباد
شد که ز گستاخی آن گمرهان   یافت چنین آگهی از آگهان
تلخ بخندید چو شیر از غضب   تلخ بود خنده شیران بلب
گفت که خنده جهان عهد من   وز دگران زلزله در مهد من
غازی ما چون نه بکار غذاست   گر فراگیر باختن آرد سزا است
سلطنت جمله عالم مرا   وانکه از آهنگ کسان هم مرا
خلق چه گویند بهر کشوری   شاه من و قلعه گشا دیگری
هم که باشد که بجنگ دراز   طعمه برد از وطن چنبر باز
گرگه سگ هست با آهو دلیر   پنجه نخواهد زدن آخر به شیر
من که بهند از همه رایان بسال   جزیه ستانی کنم از پیل و مال

گه بکشم زر و سیم از گهر جرات — گاه بدو گیر نویسم برات

اسب همه بند کشم از تلنگ — پیل همه مست ستانم ز تنگ

تا لوه را وقف وفا این کنم — تاج نگر و چه خزاین کنم

تبت مرا و چه قبا خرخطا — سر حد چین بسته بند قبا

زین دگلی چند نگر دگله پوش — کز پی کین پنبه کشیدم ز گوش

پنبه کنم لشکر شان از جهان — گر تن شان پنبه شود آنجوان

گر چه که مور و ملخ است آن سپاه — مور شود کشته چو افتد براه

مشتو و هم دل که بخسپم بجای — فرق قراخان سپرم زیر پای

لیکنم از تیغ چو آید دریغ — چون کنم از خون سگان آلوده تیغ

کس نفرستند تیر طبر دار خوار — جز نگر و هند نکشند این شکار

چون سخن [illegible] در برانید — عارض دانای سپه را بخواند

گفت که خواهم ز سواران کار — نامزد مغل شوی سی هزار

بر سر شان باربک تیغ زن — خان جهان چابک لشکر شکن

عارض فرزانه بفرمان شاه — کرد روان سوی مغل آن سپاه

باربک قلب گهی رزم ساز — وز ملکان صد سر گردن فراز

ساخته رزمی چو شیران مست — سوی سگی چند گشادند دست

انجمنی چون فلک آراسته — چرخ ازان انجم امان خواسته

تا سپه سیر شد اندر شتاب — خنجر شان آخته چون آفتاب

تا سپه بر سپه راندند تند — بود صبا پیش چنان سیر کند

از قدم سم مغل آن بلاد — تا دم [illegible] ز تجارت فساد

از حد سامانه و تا لاهور — هیچ عمارت نه نگر در [illegible]

لشکر اسلام که آنجا رسید / بود زمین تشنه که دریا رسید

یافت خبر سگ فزا خوب کیش / تیز تر از تیر برون شد ز کیش

برتن ز غنیمت به زیت سپرد / بردن جان را به غنیمت شمرد

گرچه به تیزی و سختی بود / گشت چو موم ارچه که پولاد بود

سرکک و کیلی دو بیگر شتافت / چکلک و بید و بدگر شتافت

حمله زبی سنگی خود بند زنگ / در گله مرغ در افتاد سنگ

برزده دامان قبا هم گروه / عطف نمودند بدامان کوه

روی مغل بود بهر سو که بود / پشت مغل بود بهر رو که بود

روی چو بنمود سپاه درشت / رو ننموده نه نمودند پشت

روی بدندار همه سو در ستیز / پشت شدند از همه رو در گریز

بار یک اندر پی شان گشته آ / تیغ زبان قطع همه کرد راه

دست وی از قوت چوگان / گرد سر از گوی زمین

بس که برید سران خاوران / شد خره سر ز سر خر سران

روی زمین کرده چو طشت نگون / دیده سر خود همه در طشت خون

تیغ که بسیار که افشان گذشت / کرد سگاهای سر و تیغ و طشت

لشکر اسلام که سیلاب کرد / کوه ز خون زیر پر از لاله کرد

تشنه چند از لشکر شان / رفت عنان تافته بهرستان

وانچه دگر بود ز برنا و پیر / یا علف تیغ شد و یا اسیر

خانجان گیر که آن فتح یافت / فتح و ظفر در عنان باز تافت

بست اسیران مغل را قطار / داد بدان چند شتر دل بها

گردن شان بهر رسن ساز کرد / سر به رسن بسته و رسن باز کرد

[illegible]

گشته تنش پیچکی از ترکتاز / تا ز سرش پوست نکردند باز
چون ز چنین فتح جهان یافت بهر / دست بلی برد سپید از دهر
مجلسی آراست بآئین رکی / داد بلی کشتی زرین بلی
شیشه می ریخت ز یاقوت گنج / طرفه بود شیشه یاقوت سنج
ساقی مهوش بقدح دست برد / دور قدح جام بساقی سپرد
جمع همه پیران و سران پیش بود / رفت بدان فضا را ز یاد
تا که ز ساقی شنود بانگ نوش / پنبه برون کرد صراحی ز گوش
همه ده یاران خوش باده کش / سرخوش و با باده سری کرده خوش
هر یک از آن پهلوی شمشیر گیر / شیر گرفته چو شده شیر گیر
بزم گهی ساخته شد چون بهشت / خاک شد از جرعه عنبر سرشت
جرعه [illegible] زمین برگرفت / گاه زمین جرعه ره عنبر گرفت
بربط و طنبور که شد زخمه ساز / گشت ز حیرت سر قرابه باز
زخمه در آمد بزبان آوری / داده مطرب بزبان آوری
باده چو خورشید که تا شام / کرده طلوعی و غروبی بجام
کرده چو خورشید بوقت غروب / طالع خود بر همه آفاق خوب
وقت در آمد که حریفان بزم / بر طرف خانه نمایند عزم
سر بسر کرد بسی هدیه را / داد بیاران و بسی عذر خواه
پیش بزرگان و سران نبرد / خدمتی آورد سزاوار مرد
کرد به بزرگی حق بستان [illegible] / داد [illegible] جایزه [illegible]
هر همه خوشنود و خوش از بزمگاه / باز گرفتند سوی خانه راه
بزم ز مهمان چو تهی یافت جای / بزم نشین باز بلی کرد رای

[illegible]

خلوتی چند ز خاصان خویش / پیش طلب کرد و می آورد پیش
جام که شد چون دل آگه بجوش / کرد بیاد شه اسلام نوش
چنگ نوازان بهوا بر کشند / چنگ نوازنده نوا بر کشید
گفت براهنگ نظامی بچنگ / این غزل نغز برآواز چنگ

غزل

سبزه گریزان شد و برگ گل و گلزار برفت / سرخ رویی ز رخ لاله و گلنار برفت
سر شکست و سمن زرد شد و نرگس خفت / گوییا این همه چون از بر من یار برفت
نزد من باد خزان وش غبار آلود / آمد و گفت که سرو تو ز گلزار برفت
خواستم تا روم اندر طلب خویش / یادم آمد رخ او پای من از کار برفت
دره و دشت چو از آمدن یار ز یار / دل بینداخت هم اندر ره چون یار برفت
خون دل گر چه که بسیار برفت از دیده / صبر بیچاره که فرهاد بسیار برفت
بسته ز عقل فرو شد همه غم خوش / اندرین غارت غم هیکله یکبار برفت
یاد جاری به گلرخ من می ورزد / جانم آلوده در انجا گرفتار برفت
گله کردن بت شیرین ز خسرو / خلعه گردان گل نسرین سحر زار برفت

صفت فصل بهاران که چنان کرد دماغ
که درو نرگس نادیده بماند حیران

فصل بهاران چو علم درکشید / ابر سراپرده بر اخضر کشید
سکه گل چون درم شه زدند / سکه بصد وجه موجه زدند
شاه سپهر غم محتسن و اوبار / خار سلاحی شده گل پرده دار
تیغ کشید از چه که سوسن بباغ / هم ز سرش سایه بنیرید زاغ
تا شود از سوسن آزاده رام / خار سلاحی شده سر بنر نام

چون خود از باد خزان گل نخواست ... لیک صبا از سر خونش نخاست
خواست گل از باد بخواهد دیت ... برد و برون سرکشش از تهمتیه
سوسن از این قصه بکش خواستن ... خاست بشمشیر زبان خاستن
او خود از آن جاست که آزاد گشت ... غنچه چه افتاد که بر باد گشت
بس که صبا همدمی غنچه کرد ... تازه نشد تا دم او را نخورد
باد حریف گل و گستاخ از او ... جامه صد برگ بصد شاخ از او
باد همه خاک زمین را ببیخت ... یافت زر و در بر صد برگ ریخت
بس که گرانی زر از حد گذشت ... دامن صد برگ بصد پاره گشت
جامه گل پاره شده بر تنش ... غنچه گره بر زده بر دامنش
گل ز کرم زر دهد آنرا که جست ... وز پی خود جامه بنازد درست
نافه سمن گر چه بخود مشک سود ... باد شد آهو تک و مشکش ربود
باد که از شاخ همی پر شکست ... باز چه پرها که بران شاخ بست
سایه کنان سرو بر افتادگان ... با همه کس راست چو آزادگان
گر چه بر آمد صبا هر چه خواست ... در صفت سرو همه بود راست
نرگس تر گشت همه روشن چشم ... خیره شد اندر رخ خیری چشم
چون سمن چشمک پوشیده داد ... چشم بزد از کسی الا ز باد
سبزه چنان شد که جهان در گرفت ... چشم ز نرگس نتوان برگرفت
نسخه دیباچه عشرت جهان ... خواند صحیح از ورق زعفران
خون بچکید از گل نازک خیال ... لاله خود روی از آن یافت خال
سرخ گل از باد چو آورد یاد ... خونش بجنبید ز آسیب باد
شاخ گل کوزه که تر شد برش ... کوزه تر از دسته کوزه سرش

فوقانی و سکون عین مهمله و کسر میم و فتح تحتانی و در آخر فوقانی یعنی کور گردانیدن و پوشیدن چیزی ۱۲
او خود از آن اه و اشارت بسوی سوسن و بر باد گشت ای بغرور شد ۱۲
بس که صبا همدمی آه دم او را بخورد ای نفس باد صبا بخورد و فاعل نشد و بخورد غنچه باشد ۱۲

ساخته گل کوزه نور از نبات / ابر در و ریخته آب حیات
باغ ز هر غنچه شده کوزه ور / گردش چرخ از گل تر کوزه گر
باد در آن کوزه شده سرگشا / گر چه که در کوزه نگنجد باد
نسترن از روی نکو می پرید / بلبل و قمری هم از و می پرید
فاتحه خوان غنچه بگاه سحر / نرگس و سبق گل و علم نظر
گل که سپرهاش فراهم شده / پیش سپر غم سپر غم شده
قطره شبنم زده بر یاسمین / ماه به پروین شده هم در زمین
گل همه بر روی شناسا شده / روی شناسش همه صحرا شده
کرده بسنگ آتش لاله نشست / داغ شده هندوی آتش پرست
گر به سپید از گل لعل سپید / گر به مشکین شده در مشک بید
لرزه کنان آب ز آسیب باد / سبز که بر روی سر آب افتاد
سبز شده تیغ کشان بر پای / سایه از و رخنه [illegible] حباب جای
آب که آهن شده بود از سپهر / آهن او آب شد از تاب مهر
غرق شکسته ز نیلوفر آب / پیرهن شسته نسیم از حباب
طره سنبل ز شکن گشته باز / سبحه شمشاد شده شانه ساز
هر گل بالا که در هر بوستان / بیشتری هست ز سنبل بستان
وین گل هندی که چمن کرده است / نی شکرستان که بعالم نجاست
کوزه هر برگ چو سیم سپید / عود از و سوخته چون مشک بید
هر گل بالا که بود تازه روی / جز بتری می نتوان یافت بوی
نغزی این گل که ز تری مغز / واد خشکی و تری بوی نغز
مانده چو در جامه شمیمش مقیم / جامه نماند که بماند نسیم

سیوتی خوش که گشتندش گلاب | از همه سو رو بهمه روی آب
یک گل بیل وده دیگر درون | گل ز گل و گل ز گل آید برون
از گل سپبار دلش گشته باغ | وز خوی او در جگر لاله داغ
مولسری خرد و بزرگ از هنر | خرد و بزرگ از هنرش بهره ور
بوی وی آنرا که بمغز آرمید | بوی دگر گل نتواند کشید
غنچه گشاده گل لعل از پله | غرق بخون ناخن شیر مله
نی غلطم نافه ولی نیم خام | چیزی از و مشک دگر خون تمام
چند نه در شهر که در زم روس | جمع شود بر سر شاه عروس
طرفه گل چنبه بعالم که دید | کان زمرد که زر آرد پدید
جای نه در باغ ز گلهای جای | مرغ در افغان که نگیرد جای
از پی گل هر که به بستان شتافت | ملک جهان یافت اگر جای یافت
گشت ز سر شف گل زرد وام داد | گل زرین گونه ز زر وام داد
سبزه گشتش همه صحرا ازدحام | پر گل زرین شده صحرا تمام
غنچه به بستان ز شکم آورد شیر | مرغ چو طفلان شده اندر نفیر
زاغ برفته ز چمنهای لفو | از همه آوازه آن زاغ رو
شارک ز عشق چمن باز خزرو | چشم ز نظاره گل سرخ کرد
بلبل سرمست ز نظمی که خواند | غنچه ز بس بسته دهن باز ماند
زان غم لاله که قمری خشید | طوق کرد گردن گل ز رشید
کبک چو بر لاله کوهی گذشت | پاش چو منقار ز خون سرخ گشت
هدهد از آن آیت بالی که خواند | تاج سلیمان بسر خود نشاند
طوطی ناطق چو سخن بر گشاد | منطق مرغان خبر آسانش داد

فاتحه ناطق باصول کلام گفته یکی صانع خود را مدام
رهبر جان گشته نگار از طرب ره زن عشاق شده عندلیب
شاه درین فصل بعشرت گری با گل و بلبل بطرب گستری
باده بشاخ آمد و در گل شده وز دم آن بلبله بلبل شده
مطرب بلبل نفس از نغمه مست زین غزلش پرده نبی آورده ست

غزل

آمد بهار و شد چمن لاله زار خوش وقتیست خوش بهار که وقت بهار خوش
در باغ با ترانه بلبل درین هوا مستی خوش است باده خوش است و خمار خوش
هائیم مطربی و شرابی و مجمری جامی بزیر سایه شاخ چنار خوش
ای یار دکاهلی مکن و سعی ... ما را بکن به آمدن آن نگار خوش
خیزی و گر مگوی همین گو که در چمن سبزه خوش است و آب خوش و جویبار خوش
گر خوش کند ترا بحدیثی که باز گرد بیشش کن و بیار مشو زینهار خوش
زین بیش که مست بود جفتش بده هم همچنانش مست بنر و من از خوش
من مست خوش چنین بقفا دیم که انجم خوش خوش نشسته ست چه خوش هوشیار خوش
با آه و در آن زمان که منش راه میدهد با زمین خوش است و بود شسته ست کنار خوش
سرو پیاده خوش بود اندر چمن و لیک آن سرو من پیاده خوش است و سوار خوش
از روی خوش نیست از شکیبها بنگاه ناز از خشم و شکسته قفاهای از خوش

صفت موسم نوروز و طرب کردن شاه
بزم در باکف او هست چو ابر نیسان

رفت چو خورشید ببرج حمل نور شرف کرد بگیتی عمل
دور جهان بر ز نوا از سر گرفت موسم نوروز جهان در گرفت

شاه دران روز هم از بامداد | قصر فلک مرتبه را تاب داد
کنگره قصر طرف بر طرف | تا بحمل رفته شرف بر شرف
صفحه نه طاق بیاراستند | پرده زربفت فلک خواستند
تخت زدند و تتق آویختند | عرش دگر بر زمین انگیختند
چتر سیه سوی فلک برکشید | ابر سیه از شرم بجا درکشید
پنج طرف چتر چو مهر سپهر | شش جهت آراسته زان پنج مهر
همچو گل و سنبل و سوری و [illegible] | لعل و سیه گلگون و سبز و سپید

صفت چتر سیه کز پی چشم خورشید
آن سیاهی که تو در چتر طلبی عیان

چتر سیه راست قد ری هزار | گشته شب قدر بروز آشکار
گوشه آن زان سیاهی نهفت | گرفته و بالاش و خورشید تافت
بر سر او سایه فر همای | در شد او سایه چون خدای
سوخته خود را ز تف آفتاب | تا زر باشد جهان از تاب
گرد شود سایه چو پیرامنش | سایه که گرد آورد از دامنش
سایه او بر سر شه افتاد | سایه شد از وی همه عالم سواد
خامه نقاش بسحر بیان | نقش نکرد است سواد چنان
گو بران چتر که بر شد بماه | قطره باران ست در ابر سیاه
تا زپی سایه بشه کرد رو | شاه جهان گشت از سایه [illegible]

صفت چتر که لعل است چو خورشید صبح
بلکه او هست شفق صبح جمال سلطان

چتر دگر روشن خورشید وار | لعل منور چو صبح آفتاب

نه فلک از پیش روی در پسش | خوانده کواکب فلک اطلسش
شد و سرش بر فلک سبز وام | گشت فلک سرخ شفق یافت نام
از رخ شه رنگ چو دریوزه کرد | پشت شه قبه فیروزه کرد
ابر نبارد چو شود لعل کار | زرد شده ابری که بود لعل بار
روش سرخی چو گل رشته شد | سرخی روی همه کشور شده
سرخی او تا ز فلک بر گذشت | دیده خورشید بدو سرخ گشت
معدنی و معدن یاقوت در | معدن او گشت ز یاقوت پر
چتر سیه را همه تن مشک دید | خون خود از غیرت آن خشک دید
لعل که او تخته گشت از برش | خون حکایت ز رنگ ترش

صفت چتر سپیدش از پس چتر سیاه
چون شب قدر و سپیده دم عید از پس آن

چتر سپید آمده چرخ امید | بیضه اسلام از او رو سپید
سقف ز ور کرده ستون از زرش | وز گهر آویزش سر تا سرش
داشته ابری که ستون در سما | قطره معلق بمیان هوا
ابر سپید و گهر بی بهاش | قطره او وان که بود از صفاش
سایه خورشید بود در سیاه | سایه روش سپیدی چو ماه
نور ده و روشنی عالم فروز | چون رخ خورشید که نیم روز
شکل وی از فرق شه کامیاب | پاره نوری هم از آن آفتاب
از سر خورشید سرش بر گذشت | جام سپیدش هم از آن چشمه گشت
چتر سیه کرده سوادی پدید | دین همه با حضن از سپید آن سپید
ماه دو هفته که مدور نشانست | عکس وی از آینه آسمانست

[illegible]

صفت چتر که سبز است لیس سبزی شاه
برگ نیلوفر است اندر سر دریای روان

چتر دگر همچو فلک سبز رنگ | لیسته از چشمهٔ خورشید زنگ
اطلس او سبزتر از آسمان | موجب سرسبزی شاه جهان
سبز درختی ز گهر بافته | سایه ز حق باز رشته بافته
طرفه درختی که چو آید ببار | بر ندهد جز گهر شاهوار
سایهٔ او گشته چو صحرا نشین | سبزه زمرد شده اندر زمین
پرتو او ماند بجایی که دیر | مهر بران خاک نتابد دلیر
پیش وی از شرم سپهر کبود | نیمهٔ کامل بزمین شد فرود
کلهٔ او گشت چو با چرخ جفت | در غلط افتاد جهانی و گفت
چتر شه آنست که شد چرخ ماه | چرخ همین است که شد چتر شاه
دید سپهرش چو بدان نیکویی | گفت که یارب منم این یا تویی
تو چتر شاه و من اندر محن | یک لقبی چرخ تو شو چتر من

صفت چتر که گل گز شده از گل گزار و
بر سر شاه ز گل سایه کند تابستان

چتر دگر گلگز و گلگون چو زر | چوب وی اکسون سما کرده گزر
یک گل و بر هفت فلک پرده پوش | تشنه شده در سایهٔ گل باده نوش
گرد گلی رنگ ده مل شده | مرغ چمن بلبل بسر گل شده
سایه اش آنجا که فتد بر زمین | گل بدمد گر نگهد اندر زمین
بر سر همه کرده ز گل خرمنی | گشته معلق بهوا گلشنی
گرد رخ شاه چو جولان نمود | گل که بمهتاب بود آن نمود

[illegible]

داده بخورشید فلک پایگی / خاصه برای حق همسایگی
پشت وی از بار گهر خم زده / چون سحر گلشن شبنم زده
گوئی از انجم همه گل چیده ما / دوخته و ساخته زان خیمه‌ها
جامه بسی نقش برانگیخته / رنگی ازان گونه نیلی ریخته
جامه خیاط فلک نارد پدید / خامه چنان نقش ندید و شنید

وصف رباش که نزدیک شه است از سمت شاه / گنگ مانده است ز حسرت که زبان

روی برو آینه دو رباش / گاه گهر سنج و گهی زرپاش
از دو طرف داشته پهلوی شاه / گوهر نگاران گهر باز نقیب سپاه
تیغ زبان آخته چون برگ بید / در دل بدخواه زبان کرده مرگ
زآب گهر چون زبان شده / ریخته بر ستاره چه سرور شده
زان سر و ستاره لی بها / در دل بدخواه بسی ریشه‌ها
دسته نشان فرق سران گرد کوه / بسته بر چوب ز تعظیم
زان دو کرک از دو طرف چون شهر / باد بجنبد ز دو سو نیش و تیر
گر مگس آنجا پرد اندر هوا / در رود اندر دهن اژدها
گر وجای که سه پایه نقش / کرسی نوساخت به پهلوی عرش
گاه نبرد وش که زبان کرد راه / جان بداندیش بجان زار داد
حربه جاندار شده جان خراش / در جگر خصم زبان دورباش
دست سلاحی شده شمشیر سنج / دسته وی از بار گهر ریزگنج

صفت تیغ که با خصم بر آتش گوید / که زبهر تو فروخند خورد زهر آب هان

قطرهٔ آبی که بهنگام عرق / بگذرد از گردن و آنکه ز فرق

او بخوشی خفته میان خیام / خواب مخالف شده از وی حرام

شعلهٔ آتش بزبان آوری / زآهن و سنگ آمده در داوری

آب را گوهر نصرت نبشت / آهن او را زر عالم بمشت

قیمت زر بیشتر از آهن است / لیک زر از آهن او روشن است

آهنش از بس قوی‌تر ز زر است / بهر چه زر است به پیشش کم است

پارهٔ آهن که نه زر در خور است / حرمت آهن نه از آن زر است

از تن بدخواه کشد گاه کار / رشتهٔ جان در گهر شاهوار

گردن دشمن زده با سر بهم / مهره در آویخته گوهر علم

هندوی گشته باسلام را / یافته از شاه جهان دست را

صفت چرخ کمانی که ببازوی شه است / نیمه چرخیست که او نام نهاده است کمان

ترک کمان‌دار کمانی بدست / گر زخم او چرخ شده در شکست

از هنر و علم کند بیش حوزه / انگشت از تار زه بر گره

هشت گرش علم بدانند کسی / علم بهشت ار که هست و بسی

مانده بپای بکشاکش اسیر / وا شده از کشمکش اندر نفیر

خانه دو دارد بجهان خرمی / تیر زنی خانه بدان محکمی

گوشه خانه زکشاکش دوان / خانه بجا مانده و تیرش روان

تا کند اندر دل بدخواه ریش / زان نشانده به سر شاخ خویش

هرچه بود خشک بیابش آب / ترشده و آب نه بینی بخواب

او سبک از وزن گران یافته / زو سبکی نرخ گران یافته

زشت شود آب چو بر وی گذشت / زشت تر آنگاه که بی آب گشت

چون گذرش غرق شد اندر بداو / ماه شود بسته و یابد نداو

چون ز هنر بر کف شاهان نشست / زه کندش هر که بود زود دست

صفت تیر که بارانش بغایت سخت است
سخت بارانی در تیره و در نشان

تیر پلنگ افکن آهو شکار / وز دل دشمن شده سندان گذار

گاه پریدن چو عقابی درشت / کرده زخون کرگس چرخ سرخ پشت

بسته عقابی و چو ماهی نشست / جست بر آن گونه که ماهی بجست

نی غلطم بسته بتیر راست / بسکی از دسته نشسته خاست

در سر و پایش دو گره جا گیر / زان دو گره مانده عقابان اسیر

رانده چو بر روی هوا تیر گام / از گره گرد فلک انتظام

پیلک سوزان بسر وی زده / شعله آتش بسر نی زده

هست نی خشک عدو را امید / زو همه سوی لب و برگ بید

سوی عدو نی بمدارا شده / در زدن چشم گذارا شده

دیده شمشیر بسی سرزنش / جان عدو رانده نگاه کنش

از پی فرمان نگهبان خویش / مانده کشتی کرده چو سکان خویش

تیر گزش کرده چو سوفار ساز / گشته زدوش سر سوفار باز

بود چپ و راست به پیش سپر / رمح و سپر تا بدو تیر تاب تیر

میمنه بگرفته سپرها سیاه / راست بدانسان که بگیرند ماه

دیده شاهان ز سیاهی خویش / داده سپرهای سیاهش به پیش

بر سپر لعل شده سیر / لعل دو دستش همه چون منتشر

[illegible]

چون گل سوسی شده گرد چمن	لعل تر از لاله بروی چمن
نیزه شده از سپر آراسته	رایت چو تیر از سپر آراسته
نیزه والا ز سمک تا سماک	رامح و اغول شده بر روی خاک

صفت رایت لعل و سیه اندر سپاه شاه
گشته خورشید میان شفق و شام نهان

از دو طرف رایت لعل و سیاه — سایه رسانیده ز ماهی بماه

ماهی نو ماه نو انگیخته — ماهی و مه را بهم آمیخته

یکدو هزار اسب مرصع لگام — از دم خود ضیغ (?) سیارا اندام

زین ز زر خویش که عالم فروخت — کرده بهم از آتش خود سیم سوخت

میمنه جلها سیه انداخته — آتشی از دود سلب ساخته

میسره از پوشش جلهای لعل — جلوه کنان باد ز گلهای لعل

وز پس ایشان صف صد پیل مست — ابر هوا گرد و صحیر (?) الست

قلعه آهن ته بر گستوان — قلعه بجا مانده و سیلش روان

باغ زر آراسته شد جای بار — کانه بر او بر جواهر نثار

سبز ز زمرد همه ریحانش — سیم نبات گل نوستانش

از در و یاقوت درخشان فراخ — مرغ ز زر ساخته بالای شاخ

شاخ تو گوئی که بخواهد چکید — مرغ تو دانی که بخواهد پرید

هر چه که گشتی ز گلستان شد — خوشتر از آن کرده بهاری مگر

ساخته از موم بسی نخل جست — لیکن بجز از موم نیاید درست

باغ سیم چون گذری زین دو باغ — یافته اندر لاله و ریحان فراغ

بسته بسی دسته گل و لعب — [illegible]

[illegible]

یافته سبزه ز چمن ها درود / بهر درود آمده آنجا فرود

غنچه که دل بسته شاخ چمن / هم بگسست از پی آن انجمن

سید کین تیغ از طرف گل کشید / هم سپر از چمن آنجا رسید

قصر همایون ز زمین تا سماک / زیور زربفت چو فردوس پاک

پرده زر بر دوخته بر دامنی / تا شده بی دوخته پیر سوزنی

اطلس زربفت بدیوار سنگ / داده ز هر سنگ بیاقوت رنگ

کرده مسلسل ز گهر بوریا / کان زرش خوانده فلک بی ریا

خاک ازان مفرش زر یافته / خلعت نور و زر رشته یافته

جشن چو آراسته شد یکسره / از طرف میمنه و میسره

شاه جهان شست بر این سریر / چشم جهان دوخته از قد چو تیر

تاج بسر کرد چگویم چه تاج / قیمت او مهر و جهان را خراج

چرخ قبای ز گهر یافته / کرده لبس صنعت زر بافته

آب در از تاج و قبا تا کمر / تا بکمر تا بگلو تا بسر

تن چو در آن خلعت زر بر گرفت / غرق لوا قیت بگردن گرفت

بست چو جوزا کمر زر دو رو / لعل بخورشید سپر از دو سو

هر که نظر کرد بر وی زد و ر / خط درآمد بدماغش ز نور

جلش سهم الخطا ز هر کرا / سهم زنان بر چشم اختران

فوقه چار و شکله ور شده / یکسره بر صد سرشان سر شده

ساخته بالای کله جایگاه / نادره باشد کلهی بر کلاه

تخته بار آمد وصف ر سکر / ترک فلک هیبت او خوار کرد

نعره حجاب که دور از میان / آب کیان ریخت به پیش کیان

هر دو صف از صف‌شکنان گشته راست / تیغ‌وران دست چپ و دست راست
تیر که یکتا و بسی بسته‌ها / وز هنرش بسته شده دسته‌ها
گر مگسی پر زد از آن پیش و پس / خسته شد از تیغ چو هر مگس
پیش کشیدند گران تا گران / خدمتی هر همه خدمتگران
گشت پر از نافهٔ چینی زمین / باد شد از نافه زمین نافه چین
چرخ کمانهای سفر آوازه / بر مه نو کرده در ابرو گره
دست بدست اشکرهٔ کامگار / گوهر شد دست بدست آشکار
باز رسید آفت طاوس و قاز / چنبر گز بسته شود چشم باز
شیر فلک صید که شاهین تمام / آنکه سفر داد بسیش غلام
جامهٔ زردوخت لعبت گران / دوخت چشم تگ گران
کشتی که از نقره و از زر بود / ... بران خدمش گذرد گر بود
زین همه چون گذری بادپای / گر تکشان باد نهد بجای
هر یک از آن تیز تک و خوش‌خرام / قطع زمین کرده به تیزی گام
صورت تیزی دو گوشش پدید / چشم چنان گوش به تیزی ...
عرصه‌کنان حمله با فنگ / خادمی خود ز سر ...
جام زر و جامهٔ گوهرنگار / بود ز هر جنس برون از شمار
مرد محاسب ز شماری که جست / بیشتر از دست چپ و دست راست
بسکه فرو رفت بسودا قلم / محمره یا زبماند از رقم
حاصل فصل چه قمری و شار / نغز آنکشته بفصل بهار
تا بشان روز دگر روز هم / کم نشد آن خدمتی از بیش و کم
شب چو برآمد بهاران زمین / کرده ... از گل یاسمن

شاه بخلوتگه دولت شتافت | خلوتشان زد و دولت جاوید یافت
رفت بخلوت در دولت گشاد | خلوتیان را بجهان بار داد
کرد روان بر کف چون لاله زار | باده گلرنگ ببوی بهار
بزم که از خلد برین دست برد | شحنگی خلد بساقی سپرد
شاه بهر جرعه که در خاک ریخت | در جگر خاک در پاک ریخت
از هوس جرعه شه در مغاک | العطش آواز برآمد ز خاک
ریخت بسی رشته در ثمین | گشت بیک رشته سرشته زمین
موسم نوروز و هوای شراب | شاه جهان مست و مخالف خراب
باده همی خورد و همی بود شاد | شاد همیکرد جهان را زداد
هرچه زر و جام پر از نور زر بود | توسن تندش ادب آموز بود
بخشش خود کرد ز اندازه بیش | باز بد و داد که آورد پیش
هر که چو گل کرد بر او بش گذر | برد بسی دامن پر سیم و زر
زر بخوشی داد و شماری نبود | خوشتر از آن هیچ بهاری نبود
باد شکفته گل بخشش مدام | باده گل بوی مدامش بجام
نغمه زنش زهره پرده شناس | نغمه زنی کرد بچندین سپاس
یافته در گوش بهالوش جای | این غزل از نغمه بربط سرای

غزل

گل امروز آخرین شب مست خاست | بجام لاله مجلس را بیاراست
نشسته سبزه زین سو وز سوی گل | ستاده سرو از آنسو جانب راست
صبا میرفت و نرگس از غنودن | بهر سوی همی افتاد و میخاست
من اندر باغ بودم خفته با یار | بنام ایزد چه باید کم و کاست

چو رفتن خواست از پهلوی خسرو | بر آمد از دلم فریاد و بیخواست

عزم سلطان بسوی هند بپایان بهار راندن از شهر چو انبوهی گل از بستان

چون ز حمل رفت بثور آفتاب	بخت همه دانه پروین رباب
از شرف خویش برون راند رخش	وز شرف ماه طلب کرد بخش
نقطه پرکار حمل را گذاشت	چون حمل از نقطه نشانی نداشت
رفت جهان از عدالت فراج	جست در آغاز حرارت علاج
گشت ربیعی بدر و داو فتاد	مرغ بهر کشت فرود او فتاد
خوشه پر شد تواضع گری	خوشه خیالی بزبان آوری
خوشه زبری شده اندر سلام	از همه کس یافت درودی تمام
از پی گل مرغ جهان میگذاشت	خوشه گندم بزبانش بداشت
گنجشک بجای درو	گشت پر از گندم نو جو بجو
خرمن دهقان بفلک سر کشید	سنبله در توده خود در کشید
سبزه دریا شش زمرد نما	کاه شد از زردی بل کهربا
سرو سرا ز حکم گلستان شرو	نعمت دیدار ز غنچه شرو
هر چه گل آخر شد و عمرش گذشت	اول هر شته آفاق گشت
شاه بر آیین خود از جام جم	خون بد اندیش همیکرد کم
یافت ز شرق خبر سر رسید	چین خبری از همه بر سر رسید
سلطنت ملک ز رای درست	هر چه صواب است همی بازجست
کرد پی این کار تدبیر خویش	حیله چه سازد که بحجه در پیش
خود و ظفر گشته کند استوار	پا زپی رزم فرستد سوار

کارشناسی که توان ار بود — پرده زند سر برانداخت زود
گفت که از خبث کینه خواه — آن نرود گر تن تنهای شاه
لشکر شه گرچه بود فتح باب — شاه بباید زلی فتح باب
گرچه که سیاره بود وشب فروز — لیک زخورشید توان یافت روز
گرچه که صد جوی بیکجا شود — سیل شود ولیک ندریا شود
شاه در آئینه رای منیر — نقش جهان دید ندیدش گزیر
در وسط ماه ربیع نخست — عزم سفر کرده بمشرق درست
صبح سحر بر زد علم آفتاب — لشکر سیاره فرو شد بتاب
کرد سبک عزیمت زدور شهر یار — لرزه در آورد ببرون حصار
دو دو دمه از لکر به یار نامه بلند — دم بدم نای و بادم فکند
گنج سه گردون شد از شهر نو — داد جهان را ظفر بهره نو
لشکری از ذره خورشید بیش — ذره بدنباله وخورشید پیش
از اثر جوش چنان لشکری — لرزه از ان کرد بهجت الثری
گرده گل شد چو فلک بیقرار — گرده گلگشت فلک ازغبار
از سم اسپان که زمین گرد شد — کوه لها لور فرو شد بخاک
کوه سبک سوی دگر سوی چرخ بان — بهره دشت از گرد سیر فزون
آب فرو ماند چو کوه از شتاب — کوه در آمد بتزلزل چو آب
منزل اول که شد از شهر دور — بود جهان تلت وافغان بور
یافت سراپرده درانجا مقام — دشت در آمد ز سپه با دام
گرد و سر پرده بصحرا نشین — دست فرا و تا بحبل المتین
باز همان زمزم خوشی ساز کرد — ز وهمه عالم خوشی آغاز کرد

باده فرو ریخت بجام طرب / جرعه بر او ریخت زمین از ادب

بهر چه زمین در شکم گنج سنج / خاک بسر کرده همی خورد رنج

خاک بهر جرعه که زانجا چشید / آن همه از پرده بصحرا کشید

بود در آن مجلس فرخ اثر / گنج همه زیر زمین سر بسر

خاک مگر تخته دگرگون گرفت / کز ته گل زر همه بیرون گرفت

شاه بدولت خوش و عالم بکام / از خوی پیشانی گل گشته جام

جام چو بر دست شه آورد پای / غرق عرق گشت ز سستی بجای

گرچه همی خورد بسی جام بخت / هم متغافل نه بد از کار تخت

مست نمی شد که ز رای صواب / عقل زبردست شدش بر شراب

مستی او مایه هشیاریش / خفته همه خلق ز بیداریش

خواست گل فتح بهندوستان / لاله شگفتش ز دگر بوستان

لشکر کافرکش بالا نورد / از عقب کوچ در آمد چو گرد

بار یک آمد مصاف مغل / بسته گلوهای مغل را بغل

طوق بگردن همه چون فاخته / غلغله اندر گلو انداخته

درهم هر سلسله ده اسیر / سلسله در حلق سگان در نفیر

اسب تتاری که بدندان تیز / بر کند از شاخ گیا رستخیز

شتر بن سینه و کوتاه دم / سوده سر گاو زمین از سم

شاه بر آن مژده دولت که یافت / باده طلب کرد و بمجلس شتافت

زاول پیروزش طرب تا بشام / دور نشد می ز کف و لب ز جام

خوردمی و گنج بمحتاج داد / بس گهر و زر که بتاراج داد

گاه بهر جرعه گهر می فشاند / گاه بهر زمزمه زر می فشاند

[illegible]

عمر آید با دعیش اندرش | وین غزل اندر لب خنیاگرش

غزل

دوش ناگه بر من آن شهد آن سر رسید | دل المقصود خود والمنت لله برسید

باز گفتیم و افسانه بهجران با خویش | تا بدان لحظه که بالای سرم برسید

از پی کوری آنکس که نیارد دیدن | مژده نور بصر بر من آنکه برسید

آمد آنکه و دوستی چشم باستقبالش | مردم دیده دوان تا بسر ره برسید

آمدان ساده زنخ بر من بیهوش ز آب | بر سر تشنه که چه پیمان چه برسید

گریه بر سوزنش آمد و بر سوختگان | این چه باران کرم بود که ناگه برسید

دل ستد از من بیچاره و بر دستش ناید | چون خبر یافت که جان میدهم آنکه برسید

سکشیدم سر زلفش ز قفا جانب | تا شب تار و یک سحر که برسید

خسروا گر رسد الله شتا عجب | عجب آن نیست که بی‌تو آنکه برسید

دیگر باز آمدن قلب شه از قتل مغل
سحرگاه با علم از بر جان

صبح چو بر شد سر سپهر | گرد کشاده بجهان چشم مهر

بار گران داد فلک را ز گنج | تا فلک از بار زر آمد به رنج

شاه فلک همت گنج بار | داد مرا و رنگ چو خورشید بار

به ز فلک چتر کش شاه شد | چتر همایون یکی ماه شد

صف شکستند ملوک از دو سو | بر همه یکرویه شدند از دو رو

طبل زنان با ربک و لشکرش | وانکه بد از لشکر شه یاورش

آمده بیرون داخل ستاد | شد علم داخل از وی ز باد

رکن صفت لشکر و چتر اعلم | داخل نصرت شده از وی حشم

[illegible]

چون گره بر کوس مستی داد بوس
زد دمش باد و زره و بند کوس

کوفت چو آن کوس شغبناک را
گوش فتاد اشتر افلاک را

از سر داخل پل کافرشکن
گشت پیاده چو گل اندر چمن

داد بهشتش خلعت گلگون ببر
گل ز زر و شبنم او از گهر

قند زرزرین چو فلک مو بمو
فرق بموی ز فلک تا بدو

جامه ز خز جوهرش از جفت طاق
جوهر فرد آمده بالاتفاق

جمله هر آن جزو که فردش لقب
یافته تقسیم بجزو این عجب

موی میان در کمر زر شده
رشته یاقوت و گهر در شده

در صف او جمله سران نبرد
رنگ برنگ از سلب سرخ و زرد

هرچه که بودند امیران شاه
هر همه در سرخ چو خورشید و ماه

کارگذاری که به همت گران
جا بگی کارگذاران جنان

بسکه خوی او خوی از تن ربود
آب چکید از خوی آن انگون

صاحبی از منهج به آب و گهر
برتن و با صفا آتش گذر

خاره بر اندام کسی خو و نسود
معدنی لعل کم از خاره بود

جمعی ازین گونه برآراسته
چشم بد از دیدن آن کاسته

صف زده با تیغ زبان گوران
گشت بدرگاه شهنشه روان

بانگ برآمد ز نقیبان بار
پرده برانداخت زد پرده دار

راستی آمد بمقام نعال
کرده بسجده قد خود را هلال

هرکس از آن سجده که حالی بود
صورت آن صورت تالی بود

زاهل سپه تا بخداوند کوس
یافت همه کس شرف دستبوس

از پس آن خدمتی آمد بپیش
هدیه شاها بقدر اندازه بیش

جام زر و جامه زرین علم — با تحف و لست و قطر الف بهم

صاحب فضل آمد و تفصیل داد — کرد مفصل همه در فصل یاد

خدمتی اندر محل عرضگاه — گشت همه مقبول باقبال شاه

عرض در آمد باسیران زرم — کزپی شان لشکر شه کرد عزم

کافر تاتار برون از شمار — گرد دگرگونه بر اشتر سوار

سخت سر اتی نوعا سخت گوش — سر همه پولاد تن و پینه پوش

روی چو آتش کله از پشم میش — آتش سوزان شده با پشم خویش

سر بتراشیده ز بهر قلم — زان قلم انگیخته خذلان رقم

رخنه شده طشت مس از چشم تنگ — دیده در انداخته در رخنه سنگ

زشت تر از زنگ شده بوی شان — پست تر از پشت شده روی شان

چهره شان و پنه نم یافته — جای بجا کنجلک و خم یافته

از رخ تا رخ شده پهنی بهن — وز کله تا کله لبالب دهن

بینی پر رخنه چو گور خراب — یا چو تنوری که ز طوفان پر آب

موی ز بینی شده بر لب فراز — سبلت شان گشته بغایت دراز

ریش بپیرامن خساره زنخ — سبزه بجا برده دراز روی یخ

کرده زنخ شان بمحاسن کنار — اهل زنخ را بمحاسن چه کار

سبلت چون سیخ چو تیماج رو — رشته پی پشت شان در گلو

از پی شان سینه سپید و سیاه — کاسته کنجد بزمین سیاه

روغن اگر خلق ز کنجد کشید — کنجد شان روغن از ایشان کشید

بر تن شان از شپش بی شمار — گشت چو کیمخت شده دانه دار

گشت چو کیمخت سراپای فرش — چرم قفاگاه سزاوار کفش

نیم تن از موی بره در خراش   نیم سر از بیم پیش در تراش

بیرق لعنت ز سر افراشته   سر همه چالش ز سپر ساخته

خورده سگ و خوک بدندان پلید   سر همه دندان خرد و بجیرد

گشته یلی زن همه با بانگ نی   با همه زبان نغمه کنان پی بپی

از روش موری شان پرورش   از عسس و پاشش و سیلش جهش

قصه شنیدیم هم از ایشان دگر   این بخند می بخورد آن دگر

خوردن می از چه پی اندر پی اند   عیب مگیرید که ترک می اند

یافته شان از خورش زشت تفی   هر که به بیند قلمش آید قی

اصل ز سگ لیک ز رگ استخوان   گربه نجس شده بر روی شان

کوه نشانی بستر کرده جای   کره شده بر سر کوهان بپای

شته بجنبان همه روهای زشت   کرده ز دشنان آتش و تیغ ...

دیو سپید آمده هر یک وهی   حلق بلا حول ز هر چار سوی

رفته چو بر پشت اسیران بار   در ره عار و گشته ...

سر سپر نیزه لبسی داشته   سر ز لبش هر دگی افراشته

نیزه سر افراخته از چار سو   بیشتر از نیم بستان در هم

پوست به روان کرده پر از لبسی   از خمی افتاده بار یکرشی

بر سر خوی سر که گشته شده   سلخ بران غره موجه شده

چون سگ گرگ از سر زندگان قطع   سخت بس سر رشته با سیان گره

است حلقوم همه تاری اصل   شد به بندش بهتر کرده وصل

گوش شان ساخته چشم ز مو   سر چشم سر به سر گله

کاسه سانی همه صحرا نشین   تلخ کمستان بر آورده جوش

هم بفرمود برون جام از درون | وا و همه گوهر خود را برون
شاه طلب کرد شراب رحیق | شد شبهٔ اسپیت گهر با عقیق
شد لب قرابه همی خون فشان | گشت رگ چنگ چو خونش کشان
تر می و هم گشت سر کب سرود | تا هم تر هم شدش اندر سرود
نور نشاط از افق جام تافت | شد ز می و می ز لبش کام یافت
با همه وقت بشادی و ناز | باده کش و همدم کش و بزم ساز
گفت همی زهرهٔ بربط نوازش | این غزل تر ز زبان خوش

غزل

ای شب گیسو بتا سر به هم | تیر کشا رگ بنظر به هم
آتش کار انگنش که تا باری | هم ز سر نیم در و سر به هم
چشم کش تا بسیرم اندر جمال | از تو و ز خویشتن بگریزیم
یا بخودم جرعه بخشش از لب | با ازین عقل حیله گر بهم
بشنو دانیم چگونه خواهم زیست | اگر از مرگ پیشتر بهم
گفتیم خوش بتر بی عشق مساز | زنده از دست تو اگر بهم
قوم که شب در میان لیلم هر دم | از تو روزی گدای بسیر بهم
خورده لب می باده رخصت ده | بو که از شورش جگر بهم
نعم خسرو بگوییت که اگر | از رقیبان بی هنر بهم

نامزد گشتن لشکر ترک سوی او ده
صد سر فراز ملک تارک اندرشان

گر دمید شب نوبت خود را تمام | صبح دهل برد سر بالای بام
نوبتی شاه شد اندر عمل | نوبت او شد به ذمامه بدل

لشکر اقلیم ستان کوچ کرد | چرخ و زمین هر دو یکی شد ز گرد
ماه علم بعد دو منزل بجون | عکس نما شد بلب آب جون
کرد تهی آن سپه اندر شتاب | هم ز زمین گاه و هم از جون آب
گرد چنان کرد در آن راه اثر | کاب روان تیره نمودش ز بر
گرد سپه بس که بجون او فتاد | جون جزیره شد و پایاب داد
گر بدی آنجا و سه روزی مقام | آب شدی پل ز غبارش تمام
آمد با لشکر دریا شکوه | رفت بپایاب گروها گروه
عبره شد ا دبیک روزه جون | عبره بیکروزه عالم چو جون
شد ز لب جون سپه انجا است | دور نشد دست بپا از گسست
روز دگر چون فلک آبگون | داد روان چشمه خود را برون
کوکبه شاه روان شد ز آب | کرد سوی منزل جلیور شتاب
منزل جلیور ز نزول سپاه | ماند تهی از علف و از گیاه
حکم چنان رفت ز زرین سریر | کز صف لشکر ز دو سه چند امیر
نامزد بابک درگهت اند | در همه تاسیر بدو همره اند
بابک و تیغ زنان سپاه | طبل زنان پیش گرفتند راه
کوچ بکوچ از شدن بیدرنگ | لشکرشان رفت گذارای گنگ
گرم بآب سرو در رسید | در سرو رفت عنان شد پدید
پیش در آمد ز بزرگان بیش | چند ترک با سپه و ساز خویش
خان کره چیچوی کشورگشای | کزلک خانان کره بستش بپای
چند هزارش ز سواری نبرد | ساخته هر چه بخیزد ز مرد
خان عوض نیز بفرمان شاه | کرد بیکجای فراوان سپاه

با ریک و شان همه یکجا شدند — ساخته کار جهان شدند
لشکرشان شد ز صف با شکوه — از لب آب سر کشیش گروه
تیغ زن مشرق از آن سوی آب — تیغ برون آخته چون آفتاب
در همه خشکی و تری لشکرش — برده ز عالم همه خشک و ترش
یافت خبر ز آمدن آن سپاه — گر زپی شمشیر بر بست راه
از غضب انگشت بابرو گره — ور پی کمین کرد کمان را بزه
چیست رسولی که گذارد پیام — هر چه بگویند بگوید تمام
گر سخن از صلح بود یا نبرد — کم مکند هیچ ز نیروی مرد
دید که کس نیست ز برنا و پیر — در خور این کار چو شمس دبیر
پیش طلب کرد پیامی که خواست — سوی مخالف ز گزی کرد راست
کین منم اینک شه مشرق گشای — بر حد مغرب شده تیغ آزمای
آنکه علم بر سر مغرب کشید — پایش از این پایه بمنصب رسید
لشکر آن ملک غلام من است — خطبه از آن تخت بنام من است
ملک ز من چشم مرا او نور — خانه خویش است قفلست و در
بستهٔ من گر نگهبر سر — مالک آن سلک منم ور گهر
وانکه برآرد ز میان این غبار — تیغ بدست است مرا آمد آن
ای که به پیش آمدی از راه دور — کین نتوان گفت مگر در حضور
خورده نمک خورده ز خوان ما — دست چه داری ز نمکدان ما
هست نمک در همه مذهب حلال — ور تو حرامش کنی اینک وبال
غنیمت من گر بسر از ملک یافت — روی نخواهد زید ربا ز یافت
همچو گزین راز ترا آگهی است — وارث این ملک تا نی که کیست

گر دگر بودی در محل من بدی | تیغ علمش بر سر و گردن بدی
لیک چو چشم من این نور برد | خشم خود از خود نتوان و برد
من نه پدر و نه پدر یافته | تاج درین ملک بسر یافته
چون کلهم را اسپرم شد پناه | کس نه رباید ز سر خود کلاه
هر که فرستادهٔ آن درگهست | بندهٔ موروث درین حشمت است
بنده که با شاه شود کینه جو | خلق چه گویند تو هم خود بگو
خود که تواند که درین داوری | پیش من آید بزبان آوری
این قدرم هست درین کار دست | کت بنمایم که چنین کار هست
لیک چو من با تو شوم همعنان | فرق چه گوئی که بود در میان
مس که زر اندود کند زرگریش | کس نستاند بهای زرش
عیب تر از دست که خون کشد | آهن و زر هر دو برابر کشند
نی فرستاده دلم عیب جوست | آنکه فرستاد هم از روست
در دلم آید که بر انهم تیغ | خون بدل خاک دهم بی دریغ
مشرقی ام هندوی من تیغ تاب | کس نزند تیغ به از آفتاب
لیکنم این پایه زبان خود بست | حرمت تو نیست از آن خود است
گر سخنم پیش تو ساند گزند | جان منست آنکه بجا ماند نژند
ور ز تو در فلک من آید غبار | هم تو شوی در رخ من شرمسار
باش که تا در رسد آن کینه کوش | مهر همی بیند و ماند خموش
رفت فرستاده و برد این پیام | گفت ملک کش که شود تمام
خان سپه بار بکی تیز هوش | کرد چو زان گونه پیامی بگوش
بود چو زان واده جوابی سره | سخته میزان ادب یکسره

گفت کزین بنده حضرت پناه / سجده تعظیم رسان پیش شاه

باز نماکای سپر بر سری / یافته از تاج و گهر برتری

تاج ترا از گهر است آب و نور / چشم بد از گوهر و تاج تو دور

من که فرستاده شاه خودم / بر خط اخلاص گواه خودم

شاه که از تاج کیان سرکش است / تخت پدر داشت از آن سرخوش است

عیبت تو جای نگهداشته است / عیبت ازین سر که نگهداشته است

شیر دگر در پی این صید بود / شیری او و من که چگونه ربود

نامزدم کرد که در سر دیار / دشمن او را برانم ز حصار

زانچه اشارت بکنند از سریر / تیغ گذارم که ندارم گزیر

گر دگری پیش من آید به تیغ / تیغ خورد از من و از خود دریغ

ور تو از دور به بینم حضور / گر نگرم شوم از راه دور

عطف کنم لیک از بیم کس / از پی تعظیم شکوه تو بس

رفت فرستاده ز راه نهفت / هرچه که بشنید بشه باز گفت

شه چو خلافی ز مخالف ندید / زانچه همی گفت زبان در کشید

دست بلی برد و بیاراست بزم / دور شد از پیش همه ساز رزم

گشت پدیدار طرب تا شکیب / بس که گران شد ز کمیتش رکیب

باده همی خورد به آئین کی / گنج همی داد به هر جام می

گنج بپرداخت ولی گنج رنج / در کشش گنج همی برد رنج

لعل فشان ساقی زرین کمر / گشته چو خورشید فلک لعل گر

شاه به الحان طرب گستری / با رگ ابریشمی عشرت گری

ساغر ضحاک همی خورد شاد / از کرم شاه جهان کیقباد

باد خوش از باده شادی سرش | شاهد دولت بکنار اندرش
ساز طرب مطرب و آهنگ چنگ | بر دل زهره شده ور چه تنگ
گر دو بگوشش غزل من عمل | حال بلبلش گفته بگوش اغزل

غزل

از دل پیام دارم بر دوست چون رسانم | آنجا که دوست جا از نهان درون رسانم
آن نامه را که جانا از تو جواب آمد | بیجان اگرچه باشد صد جان فدا بمن رسانم
گفتی که جان خود را الحق بکس رسانم | گر در حضور باشی دانی که چون رسانم
جان میبری سینه دارد گرانی از غم | تو دوست خود مرا جان تا من چه من رسانم
گرمم چو آن ندیمی و شاه گویی یاری | تا من بدان عنایت دل را سکون رسانم
آنجا که گشته شد دل شمشیر تیز کش | تا سر نهم بپا بجا خود اندر چو رسانم
حکم ار کنی بمردن دیگران چه دانی | لیکن اگر بحشر و فردا کنون رسانم

صفت موسم گرما و بره رفتن شاه
ابر بالای سر و باد بدنبال روان

خانه چو خورشید بجوزا گرفت | رفت در آنخانه درون جا گرفت
گشت در آن خانه تیر از سپهر | محترق از آتش خورشید تیر
باد ز جوزا شد و آتش ز مهر | سوخت جهانی ز زمین تا سپهر
چرخ که شد صیقل تیغ خور | بست ز جوزا آتش در و سیم
خانه خفش از خنکی و تری | یافته از خسر گه بر تری
اختر مجمر فلک گرم کین | گرم شد مجمر فلک بر زمین
مهر ز جوزا بدر و گرم خوی | گرم شود سر که بود از دو روی

هر دم صبحی که دم باد گرفت / آتش خورشید بعالم گرفت

دشنه که خور شد زره سایه خورد / در سپر سایه بسی رخنه کرد

ماند در آن رخنه ز آتش نشان / چرخ بهر رخنه شد آتش فشان

بس که ستد روز جهان از تاب / دیده نشد نقش شب الا بخواب

صبح هم از تافتن شب برست / طالب شب گشته چراغی بدست

تافته از گرمی خویش آفتاب / تابش او کرده جهان را کباب

شب شده چون روز دی اندر گداز / روز چو شبهای زمستان دراز

پیش نقابی روز بمانند سال / پیش نقابی شده بعد از زوال

تیزی خورشید هم از باد داد / کرده خنک از کاغذ شامی سواد

خلق کشان زینه سایه رخت / سایه گریزان به پناه درخت

جانب سایه شده هر دم روان / سایه بدنباله مردم دوان

بس که شده سایه ز گرما ستان / گرم درانداخته خود در چاه

خواست کند خلق ز گرمای خویش / در بنه سایه خود جای خویش

لیک ز تاب فلک تابناک / سایه نماند از تن مردم بخاک

گرم چنان گشت هوا در جهان / آتش گوید بسوز زبان

خون برگ مرز بون آمده / خوی شد از پوست برون آمده

پای مسافر ره گرم و دور / زابله رفته چو نان تنور

ز آتش گرما که شد از سر روان / آهوی صحرا شده آهوی چین

چوب شد از غایت خشکی نبات / از پی یک شربت آب حیات

سبزه ز باد شر زمرد نما / کاه شده بلکه شده کهربا

خشک شد اندام گل از رنج باد / باد در اندام کسی را مباد

[illegible]

لاله سیه گشته ز خشکی چو مشک / خون لب ساقی کشید از جشک
سنگ که آتش زدی آید برون / مانده ز خورشید با آتش درون
باد ز نه دست بدست همه / وز دم او باد بدست همه
بافته دامی ز طلسمی تمام / باد هوا گرده مسلسل بدام
اعمل نخلی که به مریم رسید / باد مسیحی نفسش هم رسید
گرم هوا بر سر هر میوه زار / گرمی او پختگی آورد بار
بر سر هر میوه ز تاب تموز / مرغ شده پخته خور و خام سوز
ز آتش خورشید که شد میوه سوز / بلبل و گنجشک شده میوه گز
خشک شده برگ درختان شاخ / میوه تر گشته به بستان فراخ

صفت خربزه گزبردی آنجا که بود / هیچ و طشتیش مهیا به سر سلطان

خربزه گوئی که بصحرا او گشت / گوئی ز بود از طراف بهشت
گوی شکم بسته چو چوگانش ده / گوی یکی بینی و چوگانش ده
سبز خطی در خط او موی نه / مشک دمی مشک بدان بوی نه
ساخته در آب کمانش کمین / چاشنی و آب کمانش ببین
گوشش سبز و کمان انگوت / زه ز برون بسته کمان از درون
بهر میوه کله ور شده / بهر کله را همه تن سر شده
از همه گرد آمده در وی نبات / خام خضر پخته چو آب حیات
گرچه از چشم کسان در گرد / روشنی چشم منست آن ندرد
حلق جهان انگبین وقت شام / داشته در سایه چتر سیاه
هیچ ز خورشید نبود آگهی / در کنف دولت ظل الهی

[illegible]

از چنین آتش که شود سنگ نرم / بر سپه شاه نشد باد گرم
هیچکسی پرانه ز خورشید غم / سایه کنان بر سر لشکر علم
با همه تابی که نمود آفتاب / تافته از خیمه نشد یک طناب
تاب خور از جا فلک گذشت / خیمه یک توش گرم نگشت
پرتو خورشید که گرم نگاه / در پس هر خیمه همی جست راه
گشت پر از خرگه شاهان زمین / بر همه چون بسته شده خرگه نشین
بسکه همه پرده کشان در طناب / تا نرود چشمه درون آفتاب
خانه که یک روزنش اندر میانست / از تف خورشید در او صد زبانست
خرگه زرین که ز روزن نقش / پرتو خور در نشد از روزنش
خلق ز گرما شده جویای خویش / گرد کنان لرزه ز سر تا پای خویش
لرزه یکی بوتی بهاری بتن / بر گل صد برگ دریده کفن
بسکه کتان در بر شاهان خزید / ماه سمار از لب خود کشید
خانه سنگ ساخته هر کس چو گل / خانه خنک داشته بر بوی گل
چشمه که گرم همی شد چو شیر / چشمه لب کرده و توسن بزیر
بالش گرمایش گرمی نداد / کش شیر برابر بدور بر باد
سده همی راند کشاده عنان / از گذره دشت شکار
یوز روان گشت بهر سوی صف / زو همه بر خال شده وی صف
شد چو شیری که بپیچاک روی / شیر همی گشت ز پی آهوی
بود سر پنجه آهو ربای / دست درازیش بکوتاه پای
سگ که بسی خون شکاری فرید / داد بخصم از بن دندان گزید
زو تن خرگوش بصحرا چو باد / بسکه بسگ بازی روباه داد

از زدن تیغ سواران بوزن — گشته بصد شاخ سر هر گوزن
گرگ که بارانش بسی بود باد — دید چو باران خدنگ استاد
گرگ گریزان بوحل شد اسیر — شیر نهان شد به نیستان تیر
شیر بهیت لرزه بد از بیم مرگ — بود گران روز و شب انجام گرگ
بهر نهان کردن بالای خویش — خارکنان گرگ هم از پای خویش
خوک که دندان گرازی بود — طعمه سگ شد ز گرازی چو بود
لشکر ازین گونه جهان می نورد — ناحیه بر ناحیه بر روی دشت
تا علم شه بعوض در رسید — از پی [illegible] عوض شد پدید
نصب شد اعلام شهنشاه دهر — بر لب [illegible] حوالی شهر
گه گه ازین سو سر وز آن طرف — از تف لشکر لب آب آورده کف
روز دگر شاه بر آئین گشت — آمد از آن سوی عوض برگذشت
کرد صفی بر لب آب روان — سود بهم پهلوی هر پهلوان
در عقب شاه سواری هزار — جمله سپر سینه و [illegible]
تیغ زن مشرق از آن سو چو آب — کرد چو روشن که رسید آفتاب
کوکبه خویش چه راست کرد — ماه از و کوکبه در خواست کرد
[illegible] ماند و آراست صف — تافت دو خورشید ز شرق [illegible]
[illegible] پدر بهر جگر گوشه تر — گوشه چشم شده بر جگر
در پسر از دور نظر می فگند — وز مژه در آب گهر می فگند
روی بد ستاره چه [illegible] — تا نچکد گوهر چشمش بخاک
در که بد ستاره شد بارها — [illegible]
در عرق قطرات [illegible] — [illegible]

دید چو شاه آب شره بیکران — حاجب خود کرد و بکشتی روان
گفت بحاجب که از این چشم تر — مردمک چشم مرا ده خبر
عیبت تو حاجت دیگر سخن — خود و سخن من ببر و اشک من
حاجب فرزانه از آنجا شتاب — شست بکشتی و روان شد چو آب
چون بمیان سر خود در رسید — بود سقطی ز کمانش پدید
گرچه بباطن اثر مهر داشت — لیک بظاهر نظری کین نگاشت
دید که کشتیش بدانگونه تیز — کاتشی برخاست از آن آب خیز
تیر بر آورد ز کیش خدنگ — در سر کین کرد و کمان در خدنگ
غرق در آورد و چنان بر گشاد — کاتشی از تیر بکشتی فتاد
گرچه که آن زخم بکشتی رسید — خستگی زخم بدریا کشید
تیر که در کشتی شان رخنه کرد — از سر کشتی سته افتاد مرد
رفت بصد حیله فرستاده باز — پیش شه شرق فر و گفت راز
شاه که از خون خود آن زخم دید — ناله چو تیر ز دل بر کشید
خشم همی گفت بکینش سخن — مهر همی گفت که هی هی مکن
گفت بخود کی دل تنگ و خراب — غلب شده نام تو از فضلاب
مهر چه جویی ز وفایی که نیست — ره روی چشم بصفا یکه نشست
چون طلبی داروی چشم از کسی — گز پی چشمت خله دارد بسی
بیش که گویم ز خودم شرم باد — گر ز پی خون خودم اندر فنا
گفت چو خاسد به تن مرد خون — به که به نشتر کند از تن برون
تیر که بر دیده رسد خون بود — دیده که خود تیر زند چون بود
آنکه چنین سست بود یادم از و — بهتر از این بود امیدم از و

گر پسرم را ز جوانی و ناز | عزم بر آن شد که شود رزم ساز
حیله چه سازم بچنین کار تنگ | با پسر خویش که کرد است جنگ
من که جهان دیده و کار آگهم | چون غلط افتد بچنین کار رهم
گر پسر آزار ز تیغ منش | جان من آزرده شود در تنش
ور ز خدنگش بمن آید گزند | او هم ازین درد شود دردمند
ور بزنم تیغ بر آن تیغ زن | حمل شود هم بر بیرحمی من
چاره ندانم که درین کار چیست | بخت که داند که درین بار کیست
با خود ازین سان گله می نمود | وانچه پسر گفت ز دل می شنود
روز چو در پرده بپوشید راز | راز پسر روز پدر شد دراز
گر دهد شب گله آفتاب | گوهر زمین برده و بیند خراب
بادشه شرق همه شب شگفت | خسرو گل زمینیان که گفتم شگفت
بود بحیرت که چه شب بگذرد | روز دگر چاره چه پیش آورد
گر پسر از تیغ گشاید زبان | چون گره صلح نهم در میان
ور ز رخ صلح برافتد نقاب | معذرتش را چه نویسم جواب
تا سحر بود و گفت و شنید | گر نشنود راز سپرده چه آید پدید

رسیدن پیغام پدر سوی جگرگوشه خویش
سوی یاقوت روان گشتن خونابگان

چون سحر شب جامه مهر گشت | بر شب جامه که کامل گذشت
حامل یکماهه نه یک شبه | تا چو پری زاد ازان کوکبه
مهر نگشت چو آن با مه | خون شفق گشت گلستان سهی مهر
جست پیام آوری از آگهان | آمده و رفته به پیش شه آن

گفته بد فرزند پنهان خویش ... کرد به تلقینش زبان داد خویش

گر پدر را دل پرسانش سلام ... وآخرش آیین دعا کن تمام

وانکه از آئینه برون خیال ... صورت آنجال بگو پیش سجال

کای خلف از راه مخالف متاب ... تیغ بیفکن که نیم آفتاب

در نسب از ملک خلافت مراست ... تو خلفی سر بخلافت خطاست

غصب مکن منصب پیشین ما ... غصب و اینست در آیین ما

از پدرم کی رسد این فن بگو ... از پدر من بمن از من بتو

گر ز پدر خود این نقش گرفتی بدست ... سوی خدا بین و مشو خود پرست

ور ز بدآموز شد این بد پدید ... گفت بدآموز نباید شنید

خصم بصد دست گر افسون کند ... ناخن از انگشت جدا چون کنند

وحله چو آمیخته گردد به نیل ... هست جدا کردن آن مستحیل

کار شناسان که به پیرامن اند ... گر بزبان با تو بدل با من اند

گر ز زر پخته دهی شان عیار ... نیز ز خامیت کنند این شمار

آنکه شکوه تنش اندر دل است ... خدمت تو کردن از و مشکل است

با چمن سرو بود سایه دار ... کس نخورد زیر گیا سایه وار

ور غلطی با من ازین هم مترس ... ور غلط اندازی ثقات

گرچه جهان جمله بدی خورد و رفت ... لیک جهان دیده نگشتی

گرچه کنی دعوی دانش ولیک ... نیک ندانم که ندانی تو نیک

خردی و در کار خرد نارسید ... در سر خلق بنیاری کشند

کودک اگر چند هنر پرورست ... خرد بود گر همه سنا سرست

هر که درین ملک بشی بر زور کرد ... بی ادبان را ادب آموز کرد

چون نوشت این ز ره ادب افزونی / بی ادبی با چو منی چون کنی

گرچه بگوهر ز تبار منی / کی بمحل همسر و یار منی

چشمه چاه ارچه که بالا شود / چشمه محال است که دریا شود

بر سر خوان آی که هم پشتمی / یاد نمک کن که جگرگوشتمی

چون منی و دل من مهر جست / جوشش بسیار مکن زهره تست

گوش کن این گفت و مکن گفت بس / بشنو و مشنو سخن اینست و بس

رفت فرستاده بگذشت از آن / گرد از آن جوی پدر باستان

پادشه روی زمین کی قباد / بود هم از اول آن بامداد

همچو گل از بالش خود خاسته / جانگه با ربر آراسته

بار گران داد گران تا کران / پست شده خاک ز فرق سران

رفت رسولی شه مشرق جواب / خاک ببوسید و زبان برگشاد

پرده برانداخت ز راز نهفت / هرچه شهنشه گفت بشه بازگفت

گفتن شاه جهان پاسخ پیغام پدر / قصه یوسف گم گشته به پیر کنعان

شاه از آن چاشنی تلخ و تیز / تلخ شد و تیز تر از روی ستیز

پا تنی انگیخت ز جنبش پیام / قوت شمشیر و دلارای جام

گفت بحاجب که بشه بازگوی / خدمت من گوی پس آنگه بگوی

کای همه سرت از افسر دولت بلند / رای تو از گنج خرد بهره مند

یافته ای از پی مهتابی ملک / جام نبود بخشش سودای ملک

ملک جهان بخشمت بس تمام / کی دلم از دست بشوید ز جام

بخشمت آخر دم جان فرزند / من ز تو زادم نه تو زادی ز من

تخت نه زآباست مرا کز من است ... ملک عظیم و فلک آبستن است

ملک اگر ارث بدی ناز بخت ... کی شدی بیشتر از تو بخت

ملک بمیراث نشد با کسی ... تا نزند تیغ و دو دستی بسی

ور تو نه میراث پدر و مم نی ... قصر شه حیدر است نه من و شقی

هست ز گیسو تو میراث شاه ... من همه شاهم ز تو میراث خواه

حضرت سلطان شهید و کریم ... خلد الله بخلد عظیم

راند چو در راه ابد هر چه خویش ... خواند و مرا کرد ولیعهد خویش

خود چو از این عالم خود رفت ... جای خودم داد و خود از جای رفت

کرد بجای تو مرا تاج ور ... من پسر عمم لیک بجای پدر

شه بحیات خودم این نقش بست ... ملک عنان این دگر از چه و دست

گر تو از آن شاه نکو زاده‌ای ... من نه تو زادم که از او زاده‌ام

مثل من ای یاد تو شادی مرا ... هم تو نزادی که بزادی مرا

از تو اگر نام پدر روشن است ... خلعت چندین که نشان من است

منتهم آن طفل که و بدی بحشمت ... بانی قلم سلطنت و درست

خرد و بخواهم که نزد و بزر من ... واو خدا و وز بهر گی بمن

شرط ادب نیست مرا خرد خواند ... بخت جو هر جای بزرگم نشاند

هر دو جوانیم من و بخت من ... باید چو آن بخت به هم در مران

ملک جوانی چو به هم بر فروخت ... کیست که در تاب و آتش نسوخت

بازه من کیست که جویند لیک ... صید بقوت که ستاند زشیر

ور به جهان باقی بود بخت چیست ... هست مرا بخت قاطع زتیغ

گرچه برویت بکشم در بسته ... از پی تعظیم تو شمشیر تیز

[illegible]

لیک تو دانی که چو کین آورم / تیر فلک را به زمین آورم

ور سپهم پا به رکاب آورد / ریگ بیابان به حساب آورد

شاهی از این نشان و سپاهی چنین / گردنگیرا ای همچنین

جز تو کسی گردم از این در زوی / سر زنش تیغ کنش سبز روی

لیک توئی چون به پی این سریر / من نه بهم گر تو توانی بگیر

هر و سخن گوی که پاسخ شنید / زانچه همی گفت زبان در کشید

راز نهان را بدل اندر نوشت / سوی فرستنده خود باز گشت

رفت به شه پاسخ پیغام برد / هرچه بدل داشت زبان را سپرد

شاه از آن زهرهٔ بحر جوش / چون صدف بحر فرو بست گوش

بحثی از اندیشه فرو شد بخویش / تا دل داناش چه آرد به پیش

مصلحت آن دید ز راه صواب / کانچه بگفتند نگوید جواب

باز پیغام بدو بر سر جو که بزم
سیل خون از می خون مست کند پیدا

جست دگر موی شکافی شگرف / هم بگفتار چو مو کرد صرف

راز چو باریکتر از موی بود / موی بموی همه بشکافت زود

گر منت از دل بسوی جان خرام / جان مرا از دل من ده پیام

گاه سر از آتش و فا تافته / وز تو دلم تافتگی یافته

گرچه بنفت شده کینه تو تیز / رنجه چه داری تو تصور هم تیز

ق

آدمی که بود گرم خون / خونش به پیوند شود رهنمون

طرفه که تو خونی و دلبند من / لیک نه گرم به پیوند من

با چو منی دور کن از سر منی / چون بصفت من تو ام و تو منی

[illegible]

جان اینجا اشارت بسوی ... [illegible]

[illegible]

92

مشک لبم هم نکشی بوی من — ... تو آهوی من
تیغ مکش تا نشوی شرمسار — از من اگر نیست ز خود شرم دار
گر چه کرشمت بگهر روشن است — گوهرت آخر نه ز تیغ من است
تیغ زبان را چه کشی در عتاب — نیست حسابیت بروز حساب
به که درین کار زبان در کشی — تیغ کشی به نه زبان در کشی
تیغ خوش و تیغ زبان با خوش است — تیغ چو آبست و زبان آتش است
پیش من از تیزی لشکر ملاف — خاصه هم انک من و انک مصاف
لشکر من بیشتر از لشکرت — کشور من بیشتر از کشورت
... که سپه را به غبار انداهم — ... سر بازی و غبار انداهم
تیغ بر آن گونه کشیدم ... — کش ... لب ... شوم ...
کافر اگر روی نماید به پیش — از کرک پیل کشم ...
تا نکشم ... شان ... در رحیل — سلسله از حلقه خرطوم پیل
پیل ... تیغ فشانی مکن — دولت من بین و جوانی ...
لشکر من گشت چو صحرا ... — دور زمین کرده نماید تمام
در صف پیلان من آید بکار — ابر شود قطره صفت ...
پیل چنانی که بکنند ز جای — پشت هزار اسب کند ...
ور چه هزار اسب کند ایستاد — کوه چه غم دارد از آسیب ...
اسب چو باد آمد و پیلم چو کوه — با دو که کهسار ندارد شکوه
پیل بیک حمله صفی بشکند — در صف پیلان که شکست افگند
اسب چو با پیل نماید ستیز — چاره تو دانی که چه باشد ...
پیل چو خرطوم بر اسب افگند — برکند از خاک و بخاک کش زند

آواز زبان در کشیدن کنایت از خاموش بودن است و زبان برکشیدن کنایت از گفتگوی سخت و زبان درازی باشد ...

[illegible]

اسپ تر افگند اگر بچه دست — پیل مرا خود دهم تن شکست
قیمت یک پیل هزار اسپ بیش — گر دو هزار اسپ یکی پیل بیش
اسپ به هر خانه بود در سپاه — پیل بجز شاه که دارد نگاه
از سر خویش چه رانی سخن — حمله پیلان مرا یاد کن
چرخ بیفتد چو بجنبم ز پای — خاک بلرزد چو بجنبم ز جای
گر نکشم تیغ به خون تو ام — تا تو بدانی که زبون تو ام
لیک از آن تیغ نرانم همی — کز تو بریدن نتوانم همی
چون پدر من ز جهان رخت برد — در بر ما ماند به تو کاری سپرد
هیچ تو بدانی که نه آن کار تست — دشمن تست آنچه درین باریست
تخت رها کن که سزای تو نیست — تا منم این پایه بهای تو نیست
گر کم کینه کنی استوار — بیش تو بیش از تو در آیم بکار
ور سپر ار اکشد این گفتگوی — تیز بتابم ز وفای تو روی
لیک بشرطی که درین رای من — جای پدر گیرم و تو جای من
گرد در دوان رشته کش سلک در — تا کند از در صدف بحر پر
لیش سر آمد و بوسه خاک — لب سخن آمیز و دل اندیشه پاک
چونکه بنوشت گزارش گزید — سر سخن باز گشاد از ضمیر
شاه که آن سلسله بر گره — دید مسلسل چو شکنج زره
گرد برادر ز چین سر ابرو گره کن — بلکه در آمیخت بهم روم و چین

باز پاسخ ز لب پر سوی پدر کاست مرا
پیل بند است هوالی که بچه بغنان ما است

دو آو هوالی ادب آمیخته — نقشهای عجب آمیخته

[illegible]

کای بر حرم چشم خطا کرده باز | دیده مهر تو بر بدیم فراز
چند زنی لاف ز پیلان مست | آنچه ترا هست مرا نیز هست
پیل ترا آنچه و ما را صد است | و اسب تو دانی که برون از حد است
ور بود پیل چو توسن بود | پیل تو در سلسله من بود
ز اسب توان پیل گرفتن بسی | لیک ز پیل اسب نگیرد کسی
گر همه عمر اسب بود زیر شاه | حاجت پیلش نبود هیچگاه
ور بودش پیل و می نبرد ران | حاجت اسبش بود اندر زمان
اسب چو در راه نباشد دلیل | شاه بیاد دست ببالای پیل
گر نبود پیل توان ملک داشت | ورنه بود اسب بباید گذاشت
پیل ترا اسب مرا در خورست | زانکه ز پیل اسب بسی بهترست
بین که بشطرنج هم استاد کار | پیل کم از اسب نهد در شمار
کم مزن اسبان مرا کین نشان | پیل شکارند سواران شان
پیل شناسی که درین لشکراند | نی کم از آن پیل خصومت گراند
گرچه که پیلان تو چو کوه آمدند | کوه شکن هم همه پیل افگن اند
شیر نبرد هم چو بر آیم دلیر | شیر بود هر که بر آید بشیر
با همه این قوت و جوش سپاه | نیستم اندر پی آزار شاه
با تو برابر نشوم در مصاف | ورچه بود زهره شان کوه قاف
قصه شود در وطن مرد و زن | کین پسر با پدر خویشتن
تیغ که سهراب به رستم کشید | هیچ شنیدی که ز گیتی چه دید
گر که صلح پذیرد نظام | حلقه بگوشم ز رضای تمام
ور ز سر کینه فرازی سنان | باز کشم تا بتوانم عنان

[illegible]

گرچه که از گردش دور سپهر ... تافته بر سر من همچو مهر
در همه آتش زنی از چار سوی ... روی نتابم ز تو از هیچ روی
تیر تو گر خواست بجانم رسید ... من نکشم تا بتوانم کشید
چشم توام تیر بر ابرو مکش ... خون توام تیغ خطا بر مکش
تیغ توام سوی توام خون شدید ... بر سر خود تیغ کسی چون کشید
گر بگهر تاج ستان توام ... عیب مکن گوهر کان توام
ور بهوس تاج ترا در سرست ... من گهرم تاج مرا در خورست
گرچه تویی در خور تاج و نگین ... ملک بمن میسپرد انگشترین
چون سرم از بخت سرافراز گشت ... تاج تو بر تارک من باز گشت
بهر تو شد ساخته چتر شهی ... داد بمن پرتو ظل الهی
تخت جهان بهر تو برپای کرد ... لیک بر آن تخت مرا جای کرد
کرسی زر بهر تو کردند ساز ... پای ملش بست بگوهر طراز
خواست یکی خواسته لیکن نیافت ... آنکه همی خواست بر خود شتافت
رفت یکی در طلب لعل سنگ ... ریزه سنگیش نیامد بچنگ
وان دگری را که غم آن نبود ... لعل چنان یافت که در کان نبود
کوشش بیهوده ز غایت برون ... کوشش آهسته بها در فزون
گفتن چیزی که در و مغز نیست ... نی ز تو گر هیچ کسی نغز نیست
در نظر من که فلک سر نهد ... جز تو کراز بهره که افسر نهد
این تن من نیست که بر تخت نشست ... عکس تو بر آینه تخت بست
ماه فلک غره نمای من است ... روشنی از پرتو رای من است
تیر مسین در رخ تو زرانیم ... کاختر بخت تو به پیشانیم

تاج زمین می طلبی ... یعنی ساخته ... آسمان یعنی تاج فلک ... از زمین نخواهی ... پای خود ... [illegible]

طاعت من بین و بجستن کمیش | مهر خود و دوستی من بیش
ور نه بیقین بر دل تو آن هوا | بنده فرمانم و فرمان تراست
تاج زمین می طلبی چرخ سای | بر سرم از انگشت زیر پای
هر دو نیوشنده از آن امر سست | باز شد و کرد حکایت درست

باز پیغام پدر جانب فرزند عزیز
با جرای که ز خون بود دلش را الیان

شاه سخن را دگر از سر گرفت | نکته پیر از رهم تری بر گرفت
کای ز نسب گشته سزای سریر | ور به سپهری همچو بدر بی نظیر
چشم منی هیچ شماری مسپار | دیده نشاید که بود پر غبار
ور چه غبار است ز کار تو ام | سر نه شکست غبار تو ام
گفتن تو هم لیک بتمکین کنم | مهر ترا گر کنم هم کین کنم
تا تو ندانی که درین جستجوی | از پی ملکست مرا گفتگوی
گرچه توانم ز تو این پایه برد | از تو نشانم بله خواهم سپرد
لیکنم این راه و لمعی ملک | از پی آنست که چون ملک
شکر که شد زنده در ایام تو | من زنده و نام من از نام تو
باش بکامم که بکام تو ام | زنده و باز زنده بنام تو ام
من ز تو زنده تو بسی هم بسال | تا ز تو من نیز شوم زنده حال
زندگی از مرگ ندارد گریز | لیک تو خوش می بری هر گریز
خواهمت از جان که بنامی مرا | گر تو نخواهی و نخواهی مرا
منت نخواهم تو نخواهی مرا | ور تو نخواهم چه نخواهی مرا
من نشوم آمده پهلوی تو | کار ز و آورده مرا سوی تو

یعنی معروف ... پیغام پدر ... یعنی ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

جز تمنای تو سودایم نیست | بهتر از این هیچ تمنایم نیست

قاصد تو گر کند اینجا گذر | در رهش از دیده فشانم گهر

ور ز تو ام حاجبی آید به پیش | تا نهمش از مرتبه بر چشم خویش

پیک تو گر نامه رساند به من | جز ز دلش سازم و تعویذ تن

گرد سمند تو که برآید سیاه | سرمه کنم از پی چشم سیاه

ور کشدم تیغ تو جان بخشدم | زآینه بخت نشان بخشدم

ور پی تیر تو بسوزم جسد | سر که رسش باز دهم [illegible]

گرچه که سلطان جهانم به ملک | تاج ده و تخت ستانم به ملک

لیک چو دورم ز تو بی تاج و تخت | بی خبرم از تاج و فشاندم ز تخت

تخت من از پایه بر افلاک سود | با تو چه باید به نشینم چه سود

تاج خود از چرخ زیکنون کنم | با تو چو هم سر نشوم چون کنم

ور شده در چشم کسان از تو نور | دیده من مانده ز نور تو دور

هر دو که دیده غیر شوی | طرفه که از دیده من در روی

دیده که با دیده دیدار است | دیده و با دیده گرفتار است

دل که به نزدیک تو مجنون بود | دور ز تو دور ز تو چون بود

نیست به نزدیک من از بیش و کم | بیشتر از دوری تو هیچ غم

شربت دوری نتوانم چشید | درد جدایی که تواند کشید

هجر تو ناگه شکافت دلم | درد و بیماری کن از خون کم

ای بدو جان شدم حاصل ز تو | گر شود هم دل که کشتم دل ز تو

بیشتر هم دل که جگر [illegible] | بس دل [illegible] جگر در کشم

گرچه جگر هست به هر گوشه | به ز تو ام هست جگر گوشه

[illegible]

خور ز پی دیده مردم پرست | جز تو مرا مردمک دیده هست
لیک ازین خسرو آن حلقه دوخت | شمع بمهتاب نشاید فروخت
سکه چو زد در دل من کیقباد | نامه کاوس کی آرم بیاد
بهر خدا صورت خویشم نمای | روی مگردان و بترس از خدای
نقش چو بر زد ورق ساده را | باز فرستاد فرستاده را
آمد و آورد پذیرای راز | قصه آن رزم بآن رزم ساز
شاه چو پولادپذیر نرم دید | تیغ سیاست ز میان در کشید
گوهر دل را بوفا آب داد | سلک سخن پر ز گهر تاب داد
باز جوابی که پسندیده بود | گفت بتدبیر پسندیده زود

باز از شاه جهان پاسخ پیغام پدر
شربت التحیات از پی سوز جگر آن

کای شده مشرق شده چون آفتاب | ور تو جهان تا حد مغرب شتاب
من که گلی رسته باغ توام | پرتوی از نور چراغ توام
شاه نیم بنده بر همگنان | گر زده فرمان تو تا هم عنان
گر همه بر ماه رسد افسرم | هم بته پای تو باشد سرم
من که زدم دور زه اقلیم سند | لشکری آراسته ام تا سند
سد سکندر زده ام از سپاه | فتنه یاجوج مغل را شاه
تا بحد شام زبالاستان | من چو تو مملکت نباید زیان
رخ چو خورشید ز مشرق برای | من منم اسکندر مغرب گشای
سوی تو سوی کام در انگیز رخش | من کنم اقصای اقلیم بخش
خیز تو از قلعه چین جوی گنج | من ز در روم شوم سیم سنج

بهره از آن بحر و بر ار تو جوی — من دهم از تیغ بحرین نوی

راه بری خوی و کنی اشارت چنین — من سر خاقان فکنم بر زمین

از من هندار تو در زیر دست — کار من بالاست ز من شکست

رو تو در آن بقعه بکن پیل بند — اسپ نخواهم من از آنجا فکند

از تو ز هند و ستدن پیل و مال — وز قبل من مغل قیل و قال

تاج ز من سر ز تو افراختن — تاج ز تو تخت ز من ساختن

تا تو به مشرق نبری من به غرب — حربه خورد هر که درآید به حرب

ور به ملاقات رسی ای لشت — افسر من خدمتی پای تست

نیست مرا آن محل و آن شکوه — گر سر خود سایم افتادم بکوه

ور فکند رای تو بر بنده تاب — ذره شوم پیش چنان آفتاب

شاه به ترتیب جوابی که بود — چون به رضا گفت جوابی که بود

داد به حاجب سلب زرنگار — یافته یک سر زر و شاهانه

بس که گران شد سلب زرکشید — حاجب از آن بار چو ابر خمید

خرم و خندان چو گل از بارگاه — سوی گلستان گذرست راه

رفت نمودار خود آنجا نمود — هر چه زر و یافت بدریا نمود

عالیه صلح که در نامه بود — شمه بشمه همه شهر اسیر

بادشه شرق که آن مژده یافت — روشن چو خورشید ز مشرق بتافت

کرد نشاطی و رامشگران — مجلسی آراست گران تا گران

باز طلب کرد بساطی که — خوردن خمری از بهر خاطر رای

گیسوی چنگ و قدح آب رنگ — دوری داد و تسلسل چنگ

داشت اصول طرب از قلقل — ریختن خون صراحی حلال

خازن بشر آمد و در باز کرد
وان یاقوت فرزند سر آغاز کرد

گشته جهان معدن لعل عدن
کرد زمین باز ز صامت سخن

هر که دران بزم سخن ساز گشت
دامن پر گوهر و زر باز گشت

سکه زر گشت زمین تا بدید
هر که زمین جست نشانی ندید

شاه چو از جوش قدح گشت خویش
دل بجگر گوشه شدش مهر کش

خواست دلش تا بخورد جام می
نوش کند بر رخ کاوس کی

کرد اشارت که در آمد بپیش
خاک بپوسید بر آئین خویش

زان گل نورسته دل تاجور
شد ز گل تازه بهر تازه تر

بر رخ آن گل می احمر کشید
لیک ببوی گل و بلبل کشید

دیده بران نو رسیده وا
دل بدر کرم و لب دیده وا

زیور اختر بکلاه افکنند
قرعه خورشید بماه افکنند

گرچه دلش مهر بکاوس داد
هم ز دلش دور نشد کیقباد

باده همی داشت بر آتش که خیز
قصه عصمت بحضورش بریز

لیک شکوهش همی تاج کی
دست بدامانش همی زد که هی

چون اثر شوق ز غایت گذشت
گفته دلش ز کفایت گذشت

روی بکاوس کی آورد و گفت
تا شود آن شاه بخورشید جفت

شوی برادر شود آراسته
باسپه و کوکبه و خواسته

جست بسی هدیه بقیمت گران
دیده فروز همه قیمت گران

لعل عدد از رشته در دریا
دوخته زان رشته لب بحر ها

سلک دگر از گهر شب چراغ
سرگهری مملکتی را خراج

لعل که بود دست ز غایت وش
سنگ ز جوهر ز پی شان خوش

جامه که هیچ نداشت تمام
از تنگی تن بنماید تمام

آن دری بالضم و دال ... شد و مکسور بمعنی ... و اینجا مخفف بمعنی ... مستعمل شده ... [illegible]

[illegible]

ماند به پیچیده بناخن نهان | بازکش ایشنه پوشید جهان
عود بجز وارو قرنفل یمن | خرمنی از نافهٔ مشک ختن
عنبر و کافور سمنبر سرشت | صندل خالص هم و درخت بهشت
ساخته هندی بسی تیغ تیز | تیزتر از آب بود آب خیز
سر بفلک برده بسی ژنده پیل | کوه گران از انقیاست دلیل
هدیه چو آراسته شد بی شمار | چار طرف گشت طرائف بکار
وادو شهزاده و گردش زدون | ساخته با کوکبهٔ خسروان
وانچه سخن بود بر اسرار ملک | گفت یکی از ضبط کار ملک
چون دگری محرمی آن سر نبود | محرم سر دید و فرو خواند و
تا بامانت بود اندر ضمیر | باز رساند بامانت نذیر
راز که داند که چه بد در نهفت | ظاهرش از باطن آشفته گفت
کای غم تو کرده بجانم اثر | تو ز من و حالت من بیخبر
جای تو در چشم و تو در جان نئی | هیچ سوی مردمیت راه نئی
تا شدی از چشم من آبی آفتاب | دیدهٔ خود بیش ندیدم بخواب
خواب من از دیده و من آب بر | آب من این دیدن بیخواب بر
این نم و نقش تو و آب چشم | عکس خیالت شده مهتاب چشم
گرچه نه چشم بسرشت روشن است | صورت آخر بخیال من است
گرچه پسندید چنین رشته ها | صورت تو گر نه ستم روا
ای بصر دیده و جان پدر | زان دگری کش نه از آن پدر
صبر من از دوری تو رفت و فر | مرحمتی کن که بشام ستم سور
من که صبوری نتوانم ز تو | وای که محروم بمانم ز تو

[illegible]

[illegible]

می نکند سوزش اندر تو کار　　باش که تا در رسد آن روزگار
آمدم از بهر این کار زود　　کافسر اقلیم توام ربود
این قدرم عرصه و زین ملک نیست　　کم نزد و سوی دگر باید رفت
لیکنم از بسکه به تو دل کشید　　میل تو ام رخت بمنزل کشید
بهر بس است آنکه بدارم بش ازین　　نیست مرا طاقت غم بیش ازین
تشنه و بیدار توام روز و شب　　شربت خود باز بگیرم ز لب
از تو نشاید که بدین سان بوم　　تشنه دل از چشمهٔ حیوان بوم
شاد کن این جان غم اندیش را　　روی نما منتظر خویش را
تخته حال دل پر غم بخوان　　یا من آ یا بر خویشم بخوان

از پدر آمدن شاه جهان کیکاوس
بر پدر آمد چو گل نو به بر سرو روان

گشت روان موکب کاوس شاه　　سوی فریدون سر تاج کلاه
آمد و زآب سر و واگذشت　　چشمهٔ خورشید زد و باگذشت
یافت خبر صاحب تاج و سریر　　ز آمدن آن فر دریا نظیر
تاج بسر کرد و بر آمد بتخت　　تا نگرد بچهٔ خود را ز بخت
گشت مهیا همه ترتیب بار　　حسرتش از دو طرف چیره ...
گرد زبان آوری و دور باش　　چشم زدن دیدهٔ بد را خراش
روی زمین از سپر و رمح و تیغ　　گشته پر از بارقهٔ برق و میغ
گشت صف آراسته تا چند میل　　تا نبهی آدمی و اسب و پیل
پیش دویدند سران و سپاه　　تا لب آب از پی تعظیم شاه
پیش رکاب شه مسند نشین　　جبهه نهادند بر روی زمین

[illegible]

سیر نمودند بر نخشبان | تا بدر شاه نثار افکنان
بر در دهلیز شه تاج بخش | جای ادب دید در اندر رخش
تحفه آورده همه کرده راست | شد ز دو صف آراسته از چپ و راست
پیشتر که شد به زمین بر در روی | رفت زمین را ز تواضع ببوی
شاه بر پیش چو نظر کرد چست | دید در آن آینه خود را درست
گرم فرو جست ز تخت بلند | کرد به آغوش تن ارجمند
داشت به آغوش خودش تا بدیر | سیر نشد چون لب شود از عمر سیر
با خودش از فرش به اورنگ برد | تخت کیان باز کیان را سپرد
گاه بهشتش خواند بر عمر سپهر | گاه [illegible] سرش از سر مهر
گاه زبانش شکف افشاند جا | گه ز ثنا گوش خودش پر کرد یا
گاه ز دیده به نثارش گرفت | گاه دو بار اندر کنارش گرفت
گاه نظر بر رخ زیباش کرد | گاه دل از مهر شکیباش کرد
گاه بگریه شدش رهنمای | گاه به چشم دگرش کرد جای
چون که دو افسر به وفا شد یکی | در تتق نور دو جا شد یکی
پرسشش از اندازه و غایت گذشت | حد نوازش ز نهایت گذشت
از در دیگر سخن آغاز گشت | قفل ز گنجینه سر باز گشت
شاه بکاوس کی آورد گوش | نکته بر آن داد خداوند هوش
گنج سخن باز گشاد از ضمیر | داد امانت با امانت پذیر
شاه پذیرفت و بدل در گرفت | وز دگر اندیشه سخن برگرفت
جام طلب کرد و بعشرت نشست | نی ز می از ذوق چنین گشت مست
از رخ فرخنده آن سروری | بلبله بلبل شد و گل گردی
رهزن عشاق شد آواز چنگ | باده روان گشت و [illegible]

[illegible]

هر چه بمجلس غزل تر بُد | جمله بنام شه کشور زدند
برد بر او مطرب فرخنده ل | دور مبادا ز غزل و ز غزال
با خوشی دل چو شود ده خوش | زین غزلم گوش کن ای عیش خوش

غزل

بباغ سایه بید ست در سایه | ازین سپس من و جانان خوب او در سایه
کنون چو باد صبا آیدش از صبح | بگلشنی که روان باشد آب در سایه
ببانگ نوش صبا شبنم کند بیدار | چه خفته با شبنم مست و خراب در سایه
بسایه بود خفته که یار آمد و گفت | چه خفته که رسید آفتاب در سایه
به بوستان هم امروز مجلسی و گلی | روانه گشت می چون گلاب در سایه
در آفتاب سایبان هم ز رخ خوش | دگر صراحی و نقل و کباب در سایه
بهوای سرم تو نازک بدن و جانا | بنوش با من می های ناب در سایه
چو یافتی تو شد جان ز آفتاب بگیر | مسوز جانم و باز آ شتاب در سایه
بهینی و دل ز رو به خط زان رفت | که سوخته رود از آفتاب در سایه
بگفت خسرو نکشا نی الف تا شنید | حریف و مطرب و چنگ و رباب در سایه

رفتن شاه کیومرث بتورک عارض
بر سنه مشرق بیکجا عرض این حیران

روز دگر کرد چو ناف جهان | مشک تب از آهوی مشرق نهان
ناف جهان مشک زمین را اسیر | بادشه آهو تک این مشک برد
شاه شد از سیر خود شکسا | خون بسبوی صلح شدش رهنمای
شمع دل ملک کیومرث شاه | خلد ابد بحد و بجاه
خواند ورزان کرد بسوی جدش | خلد ادب کرد برون از حدش

[illegible]

هدیه‌ها زربفت خطا و عراق / هر یک از آن طاق و آفاق طاق

از خز و اکسون و گرهبان / زیب تن تاجوران کیان

اسب مهین اصل و لایق رو / گاه تک از باد بر آورد گرد

تخت کلاهها زمه نو قمره / در خور زه کرده و نا کرده زه

ساده غلامان خطا و ختال / موی شگافنده گهی کارزار

اشتر پوشیده و پولادپای / کوه نما از تن کوهان نمای

جنس دگر هر چه توان برد نام / وانچه کشش نام نداند تمام

ساخته کردند ز هر جنس صد / وز در و یاقوت برون از عدد

داد بشهزاده که بر جد رسان / خدمت من جد مرا خود رسان

دید که آن طفل وحشی خورد سال / رمز بزرگان بشناسد بحال

هوزک آن عارض فرزانه را / خواند و تهی کرد نهانخانه را

هرچه زکاوش شنید از نهفت / پاسخ آن از نهان باز گفت

کانچه دل شاه بدان مائل است / رای مرا نیز نهان در دل است

دل نه ز کین کرد روا می‌شود / کار زو اورد کشانم بجو

تن بوفا گرچه که خالی نبود / دل زتمنای تو خالی نبود

ورنه تو دانی که بشمشیر تیز / کس نکند با پدر خود ستیز

ظاهرم از نقش خلافی گذشت / باطنم از جد وفا بر نگشت

آن نه خلاف تو پسندیده‌ام / مصلحت ملک چنان دیده‌ام

تا چه شوم با تو مخالف نشست / دشمن تو باز شناسم ز دوست

جلوه کنم از همه روی آحجاق / تا ز سر اندیشه چه سنجم خیال

دوست بود راه بنیکی برد / دشمن از اندیشه بد بگذرد

[illegible]

[illegible]

آرزوی من که گذر بر تو کرد / مهر منست آنکه اثر در تو کرد

بیشتر از جنبش این دار و گیر / باعث آن بود مرا در ضمیر

کم ز رخنه رو دستبران در شود / کین شرفم زود میسر شود

در سبق از شاه قدم پیش راند / این سبقت با ورقم بازخواند

آمدم اینک بهزاران نیاز / تا کنم این دیده بروی تو باز

بود زمن پرسش شاه زمن / کآمدن از خود طلبی باز من

من پدر شه بسر آیم دوان / چون پسران پدر مهربان

لیک مرا پایهٔ تو یافت پای / گلبن نو به که نجنبد ز جای

لیک خداوند سریر و کلاه / بود همه وقت بر اورنگ شاه

مملکتش ضبط و جهان زیر دست / هرچه کند پاک نه از هر که هست

شرط چنانست که در بحر و بر / چشمه کند بر لب دریا گذر

لیک سزد گر شه دریانشان / بر سر این چشمه بود درفشان

شاه چو فارغ شد ازین گفتگوی / کرد روان عارض فرزانه خوی

عارض دانا و گیومرث شاه / سوی شه شرق گرفتند راه

ز آب گذشتند بسلطان شدند / چون گل و بلبل بگلستان شدند

حال بگوش شه کشور رسید / کز چمن آن میوهٔ دل در رسید

رفت بر اورنگ سکندر نشست / وز صف پیلان سد یاجوج بست

چتر بر آمد ز دو سو یکسره / ساخته شد میمنه و میسره

بار گهر داد گیاهی درخت / پیش شه آوند بزرگان تخت

ساخته شد پره پیلان مست / صف چنبت ز دو سو راه بست

خاک کشیدند تتق برزدند / پرده و دهلیز بر اختر زدند

[illegible]

مفرد گر شنید کله گر نهاد / راست به پیرامن دار الستاد

بانگ هندی بعلق زنی / وصف خود گشت بتیغ افگنی

شعشعه تیغ فلک تاب گشت / چشمه خور رشته سهام آب گشت

گر بکسی زد و سر تیغ بر / شعشعه در نرگس کرد اثر

کارگزاران همه رفتند پیش / سجده کنان پیش خداوند خویش

پیش عنان بانگ روا رو زدند / سکه نو بر درم نو زدند

رفت خرامان ملک ارجمند / تا در دهلیز به پشت سمند

چشم چو گلشن به تحفش فتاد / گشت پیاده چو گل از پشت باد

روی چو گل سود به پشت زمین / گشت زمین پر شمن و یاسمین

حرمت آن خسرو دین پناه / داشت بر آیین بزرگان نگاه

آمد ازو رنگ بزرگی فرود / دست بگل برزد و گفتش درود

برد ببالای سر پیش فشاند / وز مژه بر ماه گهر می فشاند

خون خودش دید بجان در کشید / خون خود از دیده روان بر کشید

کرد چو بوسش بل و دیده جای / گاه سرش بوسه زد و گاه پای

مهر جگر گوشه ز سر تازه کرد / جنبش خون از جگر تازه کرد

گاه ز رحمت بکنارش گرفت / وز سر تا پا به نثارش گرفت

گاه به یاقوت لبش داشت هوش / کرد پر از لولوی ناسفته گوش

روی چو آیینه ملک خواند / آینه از سر زانو نشاند

دید از آن گوهر نیکوی خویش / ز آیینه زانوی خود روی خویش

سکه مبارک نظر تاجور / ماند نظاره لولوی تر

دیده زمانی ز رخش سیر کرد / میل به آسیدن دیگر کرد

[illegible]

در رخ آئینه دیده همی دید شاه
هیچ نمی کرد بعارض نگاه

عارض از آئین ادب بر روی
بود کمربسته بخدمتگری

تا نظر شاه بر آنسوی یافت
خدمت عارض محل عرض یافت

تحفهٔ شاهانه که با خویش برد
کرد نمود ار نجا زن سپرد

هدیه چو ارزه بکران برد رخت
گشت سخن تازه ز اسرار تخت

مرد خردمند پسندید هوش
ریخت ز لب هر چه درآمد بگوش

شاه بدان مژدهٔ شادی فزای
هیچ نگنجید ز شادی بجای

داد بعارض چه قباهای خاص
نادره خرجی همه زر خلاص

یافته چندین کمر از در و لعل
وشت نوردان بزر بسته نعل

داده بشهزاده که بودش تمیز
تحفهٔ آن ملک ز هر گونه چیز

پیل بسی زیر عماری ز زر
بار عماری همه گنج و گهر

وعده چنان رفت که فردا پگاه
جنبش خورشید شود سوی ماه

منزل سعدین شود و برج تخت
مجمع بحرین شود و روی تخت

از دو طرف تخت مظرف شود
وز دو شرف تخت مشرف شود

گشت مقرر چو قراری چنان
سکه چو زر شد ز عیاری چنان

خرم و خوش عارض و فرزند شاه
باز نوشتند سوی خانه راه

حال نمودند بدارای ملک
کاب در افزود بدریای ملک

کار که اقبال خداوند خواست
شد همه ز اقبال خداوند راست

وعده بفرداست ملاقات را
ساخته شد رسم مراعات را

شاه بفرمود بفرمان بران
ساختن برگ و نوای گران

از کمر خدمتی و یادگار
گوهر و یاقوت ز بهر نثار

آنچه بباید همه یکجا کنند / جمله بترتیب مهیا کنند

کار چو بر کارگذاران گذاشت / خود می شادی و طرب پیش داشت

جام همی خواست ز ساقی مدام / تا فلک از دور فرو برد جام

زخمهٔ قانون که همی کند تار / بود از او در رگ جان خارخار

ساغر خور چون می [illegible] / گرد بر از در قدح شب ز کف

شاه ز مهر می که بکف برگرفت / جام ز کف در [illegible] برگرفت

ساقی خورشیدوش ماه‌چهر / دور همی کرد چو ماه سپهر

جام همی داد به خورشید و ماه / زهره همی رفت بدورش ز راه

تا ابدش باده خوش باد نوش / نغمهٔ طنبور نشاطش بگوش

این غزلم گرچه ندارد محل / مشکل من از کرمش گشت حل

غزل

ده که اگر روی تو در نظر آید مرا / پیش تو خورشید و ماه هیچ نماید مرا

بسته‌ام [illegible] دلم وگر [illegible] / کاش که با دیگران دل بگشاید مرا

جان من از [illegible] رفت کم [illegible] / یارب این درد بیش پیش نیاید مرا

رو ننماید ز اشک چهرهٔ من [illegible] / از تو چه خوبا بهار رو ننماید مرا

چون من آب [illegible] گریه که در خند [illegible] / بیشتر از من تو هیچ نیاید مرا

دل بشنیدم که دوش لعل تو [illegible] / چشم چنین مردمی ز تو نشاید مرا

سینهٔ خسرو ز [illegible] / مصلحه وصل تو تا بر آید مرا

اتصال خورشید و قران سعدین / چرخ گردان گشت بگرد سر ایشان گردان

گشت چو دریای سپهر آبگون / داد روان چشمهٔ خود را برون

کشتی به سوی کران ساز کرد / چشمه خورشید بد و باز کرد

شب که بکف داشت دُر شاهوار / کرد بر آن چشمه کشتی نثار

شاه در آن ناحیه کاول نشست / دستگهی دید درو تنگ دست

از چپ و از راست نظر برگماشت / تخت و ده جمشید مسافت نداشت

شد ز بر دست عوض کوچ کرد / سوی فرودست بر آورد گرد

بیشترک شد قدری زان سواد / نصب علم را رقم فسخ داد

در سراپرده سیاره سای / بر لب آب سبز شد بپای

در محلی کاب روان تنگ بود / گرچه که پهناش بفرسنگ بود

تا که عبره آن شاه شرق / زود ترین سیر نماید چو برق

تا چو ز آن سوی خود از جای خیش / آمده بد پیشتر از شاه بیش

کرده سراپرده مقابل بلند / منتظر دیدن آن ارجمند

شاه به هر روز تماشای که خواست / جمله ترتیب همیکرد راست

روز چو آخر شد و گرما گذشت / چشمه خور خواست ز دریا گذشت

تا چو ز مشرق بر آهنگ آب / کرد طلب کشتی گردون شتاب

پیش کشیدند بهشتی شگرف / سدره طوبی بمحل کرد صرف

صفت کشتی و دریا لمیان کشتی
موج دریای که رفته ز کران تا بکران

ساخته از حکمت کار آگهان / خانه گردنده بگرد جهان

نادره حکم خدای حکیم / خانه روان خانگیانش مقیم

اهل سفر را همه رو برگذر / همره او ساکن و او در سفر

گاه ز روشن گهره و گشته آب / آینه در پاش شده از حباب

جای بچه بند زبانش سلیم / حامل چندین بچه لیکن عقیم

عکس که بنمود بآب اندرون / کشتی خصم است که بینی نگون

ماه نوی کاصل وی از سال خواست / یک مه نو گشت بده سال راست

ماه رسن بسته چو دلو استوار / یافته در خانهٔ ماهی قرار

گشته که سیر بلاتش زبون / عکس هلال است بآب اندرون

صورت آن تخت که شد فی بها / عین چو ابرو شده بر چشمها

لیک جز این فرق ندانم کنون / گوشه سر افراخته ابرو نگون

ابروی وی داده بهر چشم نور / چشم بد از ابروی نیکوست دور

همچو کمان پر خم و تیر از میان / تیر نشادست و کمانش روان

راه نخواهد به مدارا شدن / راست چو تیری نگذارا شدن

او برسد بر فلک را با عروج / تیر به تیرش نرسد گاه موج

تیر بلند و گرچه که پیش افگند / پس فتدش گرچه که پیش افگند

بیشتر از مرغ پرد در گشاد / بیشتر از باد در رو در زباد

رفته دو منزل بدمی بل دو چند / با رسن و سلسله و تخته بند

بسته بزنجیر سلاسل دراز / بحر روان زو شده زنجیرساز

یک زدن چشم که بینیش پیش / تا بزنی چشم نبینیش بیش

برپرد از جای بجنبید نی / نیست درین هیچ پراندنی

همچو کلنگان بهوا سرفراز / بر چه چو اصل ز دو سو کرد باز

مرغ که آن از بر چو من پرد / طرفه بود لیک بجنبید پرد

بر طرفش رفتن است و گذر / بر قدمش سیر ز آب دگر

از تک طوفان شکنش و شتاب / معجز نوح آمده بر روی آب

گرچه بدریا گذرد بیش و کم | آب نباشد مگرش تا شکم
دیده شب ور فرابی گرم و سیر | رفته بهر سو ز پی آب خورد
تخته‌ای حرف گرفته بکشش | تا دبر آب از پیش حرف کش
تخته شدش پیش معلم درست | طرفه که صد تخته بیکبار شست
دست چو در آب فرا زافکند | آب بدست آرد و بازافکند
همچو جوانمرد کش آید بدست | سیم فراوان و نیاید بدست
لطمه زده بر رخ دریا بزور | آب از آن لطمه بفریاد و شور
دیده دل و دست خداوند خویش | بر رخ دریا زده صد لطمه بیش
تا عمل بحر شدش مستقیم | آمده از عهده دریاش سیم
پیشهٔ ملاح در قسم پاش | تیشهٔ نجار ازو در تراش
مرکب بحری ز سفر گشته چو | بر طرف بحر شده پای کوب
بگذرد از آب سوارش بخواب | غرق نگردد چو سواران آب
در سر آن آب سبک خنگ نیست | گرچه که صد نیزه بود تیز نیست
جوی که بگریست تر و آبدار | گاه لبش گیرد و گاهی کنار
ورنه بی آب نداند شدن | کیست که بی آب تواند شدن
خاک نخواهد که غبار آورد | تیرگی دیده بیار آورد
آب اگر گرد بگردد بسرش | هیچ ز گرداب نگردد بسرش
با سبکی بار تواند کشید | از سبکان بار کشیدن که دید
سنج گران یافت سبک تر رود | هر چه گران گشت سبک تر رود
گرچه که ده سال بماند درخت | هم تهی از بار نگشت این درخت
طرفه درخت است ملو دار او | گاو می و اسب بود بار او

[illegible]

شاه در آن خانه خویش نشست … وز پل چوبین همه دریا ببست

آب شد از بحر روان تخته پوش … گرده زبر تخته معلم خروش

موج سوی چاربه می‌برد دست … پیل بسیلش همی کرد پست

نعره ملاح که می‌شد باوج … بر تن خود لرزه همی کرد موج

سلسله موج زدامی که یافت … ماهی ازان دام خلاصی نیافت

آب ازان غلغله انداز تشویش … گرد همی گشت بگرداب خویش

بسکه بجوشید زمین ها چو دیگ … آب روان بسته گل شد بریگ

کشتی پوسیده که چون بستر بود … بود بجایی که زمین بستر بود

وز خله پشت کشف ناتوان … داشت بسی رخنه بسر گستوان

عکس رسن ها که فرو شد بآب … بست به پهلوی نهنگان طناب

کشتی شه تیزتر از تیر گشت … ور ز دل چشم ز دریا گذشت

راست که شه بر لب دریا رسید … گوهر خود بر لب دریا بدید

خواست که از سوز دل بیقرار … در جهد از کشتی و گیرد کنار

صبر نه هیچ است نمی‌آمدش … گریه نمی‌خواست همی آمدش

بود برین سوی معز جهان … ساخته بر جای ادب آستان

چونکه در آن شعشعه خویش دید … شیفته تر شد چو از و پیش دید

پیش شد از دیده نثارش گرفت … شه بدید و بکنارش گرفت

تشنه دو دریا بهم آورده میل … تشنه و از دیده همی رانده سیل

یکدگر آورده در آغوش تنگ … هر دو ملوّن ز رهایی و ننگ

چون گل و غنچه که جدا از خزان … دو نفس شد آن ازین و این از آن

جان بدو تن بود یکی از نخست … صورت تن نیز یکی شد درست

[illegible]

[illegible]

قد دو فرقد که بهم باز خورد	کار دو دوربه به یک رو به کرد
چرخ بکف کرد طبقهای نور	فاتحه میخواند بر ایشان ز دور
از پس دیری که بخویش آمدند	هم دگر از عذر به پیش آمدند
گفت پسر با پدر اینک سریر	جای تو من بندهٔ فرمان پدیر
گفت پدر با پسر این چه خطاست	هم تو این پایهٔ دولت سزاست
باز پسر کرد نکوتش خطاب	گاه به از این شرح و زر متاب
باز پدر گفت که این ظن مبر	گر پسر افسر با پدر
باز پسر گفت که بالا خرام	گر تو بود پایهٔ تخت تو نام
باز پدر گفت که این جای تست	گر تو شود سکه نامم درست
باز پسر گفت که بر شو به تخت	کین محل از بهر تو آراست تخت
باز پدر گفت که ای تاجدار	تخت ترا به که تو تخت بیار
دیر بماندند درین گفتگو	پای کسی پیش نشد پایه جو
چون پدر از جانب فرزند خویش	شرط ادب دید ز اندازه بیش
گفت که یک آرزویم در دلست	منت ایزد که کنون حاصلست
آنکه بدست خود تا بتخت	دست بگیرم بنشانم بتخت
زانکه نشینیت چو شدی بر سریر	من نه پدر تا شدمی دستگیر
گرچه تو محتاج نبودی بمن	کافسر ملکی بسر خویشتن
با پسر این نکته چو گفتی براند	دست گرفت و بسرش برفشاند
خود بنعال آمد و بربست دست	ماند از آن کار عجب هر که هست
داشت درین پیر خیالی نهان	آگهی واو بکار آگهان
گاه بهم تا ره اخلاص جست	به که نیابید درین کار رست

من پدرم صاحب تخت و کلاه | بنده برین گونه شدم پیش شاه
هر که ازین پایهٔ والا برد | نسبت خدمت هم ازینجا برد
بود ستاده بقفس هم بجای | هم بقفس نیز ستاده بپای
گرچه پدر بر سر تختش نشاند | شست فرود آمد و پیشش دوید
چون خلفان شرط وفا می‌نمود | خواهش عذری بسزا می‌نمود
دولتیان هر طرفی ز استین | کرده طبقهای جواهر بکف
لعل و زر و هر چه که در ریختند | بر در و سر او ز همی ریختند
بود قره لعل که بهر گوشه بود | روی زمین بسکه جگر گوشه بود
زاد تو گویی ز زمین زر و سیم | حامله شد خاک ز در یتیم
چون پدر اقبال ستاره کرد | زان شرف آفاق پر آوازه کرد
گفت که امروز نسب شست بقدر | روز دگر جلوهٔ ملکی بدر
شکر خدا را که رسیدیم بکام | کام دل خویش بدیدم تمام
زین نمط از کام چو در ساز گشت | فرق پسر بوسه زد و باز گشت
رفت پدر کشتی مقصود راند | باز پسر بحر بکشتی نشاند
کرد طلب کشتی دریانشان | کشتی زر داد بدریاکشان
سیل روان شد بمحیط شراب | تا لب آمد همه را هوش آب
غوطه خورانید ز سر برگذشت | کیست که جز شاه جهان در گذشت
هوش بگرداب فرح در فتاد | داد همه رخت ادب را بباد
عقل شد از بهر کشیدن برون | او هم ازان قعر نیامد برون
چنگ ز گیسو بنه دام بافت | گرچه در افگند شتابی نیافت
شعل اگر شد بقدح ناپدید | عقل بعقلیت نباید شنید

[illegible]

عاقل و دولت که مباد اش نقل | باده سرافراز جهانی چو عقل
باده که از عقل رباید چراغ | تا ابدش عقل فزای دماغ
جنگلی او عقل فزای جهان | عاقله عیش و نشاط شهان
آیین غزل از تار ترنم سرای | در سر او یافته چون عقل بای

غزل

خرم آن لحظه که مشتاق بیاری برسد | آرزومند نگاری بنگاری برسد
دیده بر روی چو گل بیند و خرسند بود | گرچه در دیده ز نوک مژه خاری برسد
تن چو بینیش که بسیل مژه کشتی زنگ | از پس قطع سواحل بکناری برسد
لذت شنیدن مدار بجان کار کند | جان بیکار شده باز بکاری برسد
گرچه در دیده کشد هیچ غبارش نبود | هر کجا از قدم دوست غباری برسد
ای غم تلخی پاسخ که و هر بعد بخورد | که خماری شکن از بهر خماری برسد
لذت وصل ندارد دگران خسته | که پس انده وری بسیار بیاری برسد
قیمت گل نشناسد دگران مرغ | که خزان دیده بود و پس بهاری برسد
خسروا یار تو گرمی شد و سکو | بهر تسکین دل خویش که آری برسد

ذکر در اسب فرستادن سلطان به پدر
هم بدان گونه که در باغ وزد باد خزان

شد کره چرخ چو سمند شاهی | نعل مه افکنده سمند ز پای
برده صبح از طبق خاک حست | رفته بمیدان افق نشست
شاه فلک مرکب خورشید ستام | هم شه و هم شاه سوار تمام
حست نگار نگاه و ریش | در دل دریا شده اسب خویش
رفته امیر آخور و آورده بود | هر چه در اطراف جهان باد بود

[illegible]

اسبکه پران زباد روان گشت دشت | مرکز خاکی کره باد گشت

وصف اسبان که ز سرعت بخرج نقل
نتوان خارج شان گفت و نه داخل چو جان

تیزتکانی همه تازی نژاد | چون دمه آتش و شتابان باد
گردسری همه گردن دراز | تا افلاک گردن شان سرفراز
تیزتک و گوش چو پیکان پدید | بر سر یک تیر دو پیکان که دید
سر چو برافراخته بر اوج مهر | ساخته از چشم چراغ سپهر
از هنر آراسته پا تا بفرق | گاه روش تیزتر از جستن برق
در کله‌ی دست ز جستن زبر | کوفتن پا بطرق کرده وقت
تازکنان بصفت تازی | زخم نخورده کس از چابکی
کبک خرامنده بصحن سرای | کبک روان را بره زاغ پای
از تفل شان گرم چو آتش کهی | آتش شان چوب نخورده کهی
کوه گران لیک گران سنگ نی | تک تکشان هرزه و سنگی نی
سنگ وران کوه شان ناپدید | کوه که بی سنگ بود کس ندید
از تک شان پیکان ره صرصر تیز | با وجود ابرسی سرزده
با آتش آن گرم روان تیزتر | سوخته شد گرد گرم آسیب
سرعت شان از تک شان بیشتر | گاه تک از خود و خود ری تیز
ذره جولان فلک را نشان | سنبل جنیبه الگاه شان
نی هم شان کوه ندانند شنید | نی تک شان فتح تنها پدید
پا ننهاده به زمین هیچ جای | بر سر گردون شده جولانگهی
گرد و هوا در ره ایشان زمین | پا ننهاده زمین چنبه بدین

آب روان از پی صحرا گذشت	باد صبا از پی گلگشت دشت
گه بلگد خشت زمین بشکند	گاه بسنگ جست و گنبد کند
از لگدش تا که سنگ پی فشرد	خنجر گه برزده گه را کرد خرد
جوشش شان لرزه بگیتی فگند	گرده تا کند زمین را بکند
گاه روش آن سم گیتی نورد	از گره خاک برآورد گرد
کاسه سم کرد طبق آزاد گشت	گرد ره صحن زمین آشام دشت
باد گرفت آب که سان را بسی	وز ره شان رفت بصحرا خسی
گرچه که زاده شده بنیادی	هم که گل ماند صبا را بجای
بر سر … بود جای شان	گر نشود … پای شان
بر سر … خواه روان … شده	وز … دیده درون در شده
پیکر آن راه نوردان پاک	باد مجسم شده بر روی خاک
صورت شان از روش دلپذیر	وهم مصور شده اندر ضمیر
گشت چو سیاره منازل بسیر	ماه به سیر شده نعل زر
زان همه ره یافته در برج باد	باد بسی گرد سیاره داد
جوش کمیتان ز سر میدان شاه	… بسی گرد … راه
شکل سمایان سر افراخته	آتشی از دود سلب ساخته
آتش سوزان که ز تاب چو دود	هم ز تن خویش برآورد دود
تیزی … محیط از مون	آب سبر داز فلک آنگون
گنبد شان کرده فلک را خراب	گنبد آبی شده بر روی آب
سوسنیان … نرگس دهان	وز دم شان نرگس و سوسن دمان
چال … تر آگیخته	باد صبا را بگل آمیخته

هست قلم از خط مشکین خویش / سبق منزواد و صبا را به پیش
زرده شان چون زر قیمت فزای / گرچه نه بخت ده ولی گهر بای
خنگ مگس دشت خور کاسه سم / بهر مگس کرده مگس ران ز دم
ابلق چه راند ز مگس کز سرین / خواست بلغزد مگس اندر زمین
ابرش شان ابر تگ و برق تاب / برق فلک سرعت و ابرش خطاب
در تگ شان گاه گشادن ز بند / گم شده این ابلق دندان بلند
ابلق شان از بیاض و سواد / جای نقاش نشانی نداد
صورت شان خامه نداند نگاشت / باد صبا را که تواند نگاشت
از تگ شان گر نویسم سخن / باد رباید قلم از دست من
سم ز پی اختران مهوشان / ساخته خرمن به ره کهکشان
کارگر از عمل یگانه / سکه زر انبیکان پیش شاه
بشنیم گهر مهره دار / مهره نگویم که در شاهوار
شاه چو در مهره شان هشت هم / چید یکی از صد و دیگر گذاشت
گرچه همه مهره شان چیده و یک / عاقبت از گوهر شان مهره چید
کرد گزین زان همه گردون تگان / یکهزار از صد و پانصد یگان
داد بدانا که برد نزد شاه / عذر به قدم زادن وی بخواه
وعده امروز فرازم رسان / جان بخشایش بر و بازم رسان
رفت پذیرنده و آن هدیه برد / خدمتی خاص بخدمت سپرد
خواهش عذری که به پنهان سپرد / کرد بفرمان ده فرمانش برد
صاحب دولت چو در آن داوری / دید ز دارای خود آن داوری
سکه مهری که عیارش نمود / هر چه یکی بود هزارش نمود

داد به آرنده لباس عجیب / قیمتی و در همه عالم غریب

سرخ لطافتی همه از لعل ناب / لعل که خورشید نبیند بخواب

از پی شه چند طرائف دگر / طرفه اطراف همه بحر و بر

وعده چنان رفت بهنگام شام / جلوه کند مهر بماه تمام

مرد سخن سنج گران سلک و / کفه خود و کفه خود یافت

آمد و بگشاد تر از وی راز / نکته سنجیده بسنجید باز

شاه بفرمود بفرش کشان / زینت فرش و تتق زرفشان

هر همه در حجله بار آمدند / بار گشادند و بکار آمدند

نصب شد اورنگ شه ارجمند / پایه بپایه همه او تا بماه

تاج مرصع که بر او بخت بند / تکیه‌اش از آب گهرش تخت بند

بود تتق جمله ز زر بافته / پرده و در بانه گهر بافته

پرده دیوار ز یاقوت بود / کنگره بالا ز زمرد و شب

فرش زمین بود مسلسل ز زر / ذره آن خاک زمین نقره گر

هر که در آمد بچنان منظری / صورت خود دید ز نگو پیکری

یک تنه زو گشت بتصویر هزار / بین که هزارش چه نمود از شمار

شاه در آنخانه در آمد بتخت / آینه دید و نمودار بخت

خانه از او شد همه صورت پذیر / با همه تصویر نمودش نظیر

خواست ز ساقی می آینه فام / دید در او صورت خود را تمام

گشت سکندر که ز گنجینه ها / داد ز رو گرد نو آئینه ها

با دل آئینه سکندر رش / باده چون رنگ صفا پرورش

داد مر این محفل رخسار / بر دل چون آینه او جمال

[illegible]

غزل

ز سر کرشمه نگه گذری بسوی من کن
بغمزه‌ای که دری نظر بسوی من کن

من آرزوی تو و قامت از نهیب پایین
بتکلف از تو دلی شبی آرزوی من کن

منم و دلی و دری ز غمت چه ناتوانان
ز برکات تندرستی گذری بسوی من کن

اگر التفات سحر خوبان بنهند دلها
دلمن بیار و جایش بتن چو موی من کن

بدو زلف طوق وار یکی که صد هزار جان
وگرت هزار باشد همه در گلوی من کن

ز شکنج زلف مشکین چو نهی بدوش گاها
بغبار حال گاهش سرم چو گوی من کن

تن چالکم لبالب ز خون است از تو
لب چو نیش را تو ساقی ز سر سبوی من کن

بکران مشو ز خسرو که چنین بدست چو کم
نفسی بیا و بنشین بجو نکوی من کن

صفت آن شب با قدر که تا مطلع فجر
نزد آن روح و ملک بر سلام سران

شب چه بار است سر سپهر
گشت مشکل تتق ماه و مهر

بافت فلک پرده گوهر نگار
رشته شب از پی آن پود و تار

چرخ بهر زاویه شمعی بسوخت
خاک بهر خانه چراغی فروخت

طاق سما کرد چراغ آشکار
طاق یکی بود و چراغش هزار

دیده شد از دود معنبر دماغ
کم نبود دوده چنین چراغ

سرمه بود از در گردون براز
از در سیاره شده سرمه ساز

چرخ که شد حقه سرمه زاری
سنگ تراز چه شد سرمه سای

دیده انجم بسیاهی درون
دیده در و ماند سیاهی چو نون

ریخته از شیشه گردون مداد
مجمره گل شده زو پر سواد

جوهری شام بسوداگری
کرده گهر پیش شه مشتری

[illegible]

گاو فلک ریخته عنبر سراه — گاو زمین ساخته بر چرم سیاه
طاس فلک شد علم زرنگار — روی زمین شد ز علم سایه دار
از هم شبگیر که بر سر فتاد — کوس سحر تا پی تسبیح صدا نداد
ادهم شب گشته به تندی روان — پر ز جلاجل شده بر گستوان
گرچه هوا پر ز جلاجل نمود — هیچ طرف بانگ جلاجل نبود
چرخ یکی حلقه انگشترین — بر سر یک حلقه هزاران نگین
خوان فلک پر ز مگسهای زر — زرد چو زنبور برآورده سر
زان همه زنبور که از نور بود — پرده شب پرده زنبور بود
خوشه چرخ از علف خانه خیز — بهر خروسان سحر دانه ریز
بود خروس سحر اندر عدم — ورنه چرا نیلی گشت کم
مرغ شب آهنگ نوا گر شده — نغمه زیرش بهوا بر شده
شب رگ از آنکه بالا برید — مرغ مسیحا به سما بر پرید
گر رگ شب تاب بصبح جهان — همچو شرار از سر آتش جهان
چرخ کمان شکل به تیر شهاب — تا شده پر زاغ به پر عقاب
تیر شهاب از دل خنجر گذشت — روشن ازین هفت سپر سر گذشت
آتش خورشید چو گرمی نمود — ز آتش او چرخ برآورده دود
روز ز دریای فلک شست و — چشمه خور در شه دریا نشست
طرفه که خورشید چو خورشید گاه — گشته روان زورق زرین ماه
ور شده آن چشمه روشن نگاه — خون شفق سرخ از آنکه سیاه
بلکه چو خورشید شد آتش فشان — زو و چو از رنگ سیاهی نشان
طرفه که خورشید چو رود در[illegible] — روی زمین گرد سیاهی [illegible]

[illegible marginal commentary]

پرتو خورشید کند از مسل | سرخی خور از سیاهی ل
خور چو شود تافته از تاب وی | روی پر از قطره نماید چو خوی
ق
طرفه که چون تابش خورشید آن | گشت پر از قطره رخ آسمان
نافه‌ای آهوی مشکین عطا | نیست عجب کردن مشک از خطا
ق
طرفه که گم گشت چو آهوی مهر | مشک فشان گشت بگیتی سپهر
ق
قرصهٔ خور تا که سر خوان بود | خلق پر آشفته و ندران بود
طرفه که چون قرص خور از خوان فتاد | چرخ لبالب همه ونداران فتاد
سست شده از قدح دور مهر | بر زمین افتاد ز بام سپهر

صفت شمع که چون بر سرش آید مقراض
و زبان چاک زند پرده ظلمت زمیان

شمع بهر بزم گهی سرفراز | خاصه به بزم شه عالم نواز
شمع شبستان عالم فروز | در دل شب شعشعه‌اش همچو روز
از همه سو روی همه روی چشم | نی پلکش دیده و نی موی چشم
پاس نفس داشته تا بامداد | هر که بدو زد نفسی جان بداد
اول شب آمد و عمرش به سر | بست نفس آخر شب تا سحر
باوره تخفی که ز نور صفات | زنده بماند چو سر آید حیات
جانش که از سوز رسد بلب | زنده از آن آتشه سیال شب
چون دل سوزانش ز سر درگذشت | جان شده از روی ال شب زنده‌ها
شد نگه صبح حیاتش تمام | عمر ز سر یافت بهنگام شام
گر چو مقراض ببوسش گذر | بوسه زدش بر لب سر بر سر
بسکه سر او شده باز زبان | کرده سر اندر سر کار زبان

[illegible marginal commentary]

تیغ زبس سیدش آتش بود | او زبان کرده چه سر ره سود
سوز زبس داشت که چندان گریست | تا نه بریدند سرش زنده زیست
سوخته از دود مداوی زبند | داده به پروانه سوادی زبر
بسکه گزیده شده از زخم کاز | داده سر خویش گزیدش زبار
زان همه نیشی که ز زنبور خورد | عاقبتش سوختن آغاز کرد

صفت نور چراغی که اگر پیر توان
نبود دل شب کور بود پیر و جوان

گشت روان خانه بخانه چراغ | آتش او در دل شب کرده داغ
گرم دماغ آمده در هر وثاق | بینش از گرمی دماغی بطاق
پنبه دهانی به زبان دراز | با همه کس گرم سر سوز و ساز
پنبه و آتش زده در روغنش | در شب و ناسوخته سر گردنش
بینش پروانه ز نور بصر | گم شده او در دل شب راه بسر
تا شب از نور نما دید پدید | دیدهٔ تاریک جهان را اندید
حسرت پایی بدلش گشته جمع | چرب تر و چرب زبان تر ز شمع
شعلهٔ او کرخسی آتش یافت | صد حله از سنجک جاروب یافت
تا دره کرد همه جهان ولیک دید | سنجک جاروب آتش استیر
خس پیر و سینی او رالبسی | چون سر و بینی آتش جستی
کرده بچوب آتش خود را ادب | ورزی چوب آمده جانش بلب
تشنه چنان چشم چو گاو خراس | گوش لغز یاد ز آواز پاس
کرده عسس سر بسر کمین | گشت که چندند بساط زمین
مردم هر خانه شد از راهزن | مردمک دیده فرو بسته در

[illegible]

موی سم گرما وتن از خوی بجوش / دیده مردم زتپ لک شقه پوش

شقه گری از تپ لک آموخته / ور مژه شقه ز تنگبران دوخته

موی بهم کرده مژه وا فتاب / دام زمو بافته از بهر خواب

فتنه چشم آمده زان موی دام / تیغ زبان خفته میان نیام

همچو فلک پر ستاره جهان / همچو زمین پر ز چراغ آسمان

صفت سیر بروج و روش منزلها
که همه کارگذار فلکاند از دوران

سیر منازل همه نزدیک و دور / منزلتی داد فلک را ز نور

قرن حمل کرده قران بار گر / وز حد شرطین بر آورده سر

بسته حمل ناف بطین / زاده سه سیاره به تثلیث عین

ثور گرفته ز ثریا نثار / کوهه کوهان زگهر زیر بار

ساخته ثور از دبران چشم خویش / کحل جواهر فلک آورده بیش

هقعه سه سیاره روشن بدور / گشت مثلث چو سه نقطه شعور

هنعه دو آتش که بیکجا شود / داغ وی از کردن جوزا شود

بسکه ذراع اطلس گردون نورد / پرده اطلس همه بیهوده گشت

نثره چو ابری شد گوهر فزای / بار گهر ریخته زان پیچ پای

طرفه زیکطرف دو چشمش پدید / دیده چنین طرفه بچشمی ندید

قلب اسد در طلب جبهه بود / جبهه بقلب آمد و بهجت فزود

زبره ز بر دست شد چون اسد / بهر اسد کرده ز آهن جسد

صرفه صرفه بدم شیر گم / زهره بسر باشد اندر دم

پنج گهر یافت عوا [illegible] / پنجه شیر آمده بر ران شیر

[illegible]

رمح سماک از حد بدر آمده / رفت میزان و ترازو شده

عقرب چو سطری کرده روی سنه / راستی اندر خط میزانش صرف

شکل زبانا بخیان آوری / بر سر عقرب به زبان آوری

عقرب از اکلیل سه گوهر به پیش / بر سر سه گوهر سفته سنگ زخم نیش

روی چو بگشاده مه مهر جوی / قلب شده عقرب و پوشیده روی

شوله شده بر سر عقرب چو خار / داده دوگان شعله آتش شرار

شکل نعایم چو سریری بجای / کز شده با راستی هشت پای

بلده چنان از نظر انجا تهی / هست تهی لیک ز هر دم تهی

سعد شده فرابح بزد رهان / از پی آرایش خوان جهان

سعد بلع در شکم سرد رون / رفته و آورده دو سجده برون

سعد و سعود از دو طرف فشان / با اثر سعد ز تثلیث نشان

اخبیه با چار حریف درشت / دلو کشان گشته ز بالای پشت

کرده مقدم دو قدم پیش و پس / آب کش دلو شده از هوس

دست موخر سوی ماهی دراز / در دل ماهی شده تا خیر ساز

کرده رشا رشته سیحان بدست / در شکم حوت در افکنده شست

صفت اختر و آن طالع و وقت مسعود که گرفتند مسعود بیک برج قران

زهره و برجیس بهم بسته عقد / ثور مشرف بقران دو سعد

ماه و ذنب هر دو بیکجا مقیم / مانده ز پشت بره مه در گلیم

برج دو پیکر ز دو رو پیر ز نور / دیده اختر ز درفشش مانده دور

شاه کواکب شده کرسی نمای / کرسی او کرده فلک پنج پای

[illegible]

گشته عطارد با سد جانگیر | شه زده گوئی بدل شیر تیر
شیر چو پهلوی عطارد بخست | سنبله در سوگ میانرا ببست
راستی چو مریخ ترازو بچنگ | هر دو برابر شده در وزن سنگ
عقرب دم دار شده قلب دار | کرده هم از کوکبه خود کنار
مشتری از خانه خود بی خبر | قوس تهی تیر بجای دگر
بز که شدش بند وی گردن فشان | رفته شبان از سر آن بی نشان
دلو شده و در ته دریا نشست | کاب کشان نیز و همه شسته دست
کرده زحل در دل ماهی مقام | طرفه که ماهیش ببسته بدام
تیره شبی و همه گردون خراب | ماه زمین منتظر آفتاب
ناگهش آن اختر عالم فروز | روی نماید که شب آید بروز
نوبت خفتن چو نوا برکشید | بانگ دهل دم بهوا برکشید
شب به برون دشمنی کان دراد | گفت سخن کوس فلک راستی
ناگهی از دور در آب روان | مشعلها شد چو کواکب عیان
پرتو شان تا دره خورشید بود | کاب بر از شعله آتش نمود
عدل شه این تعبیه انگیخته | کاتش و آبی بهم آمیخته
وز هر سوی فلک افروخته | کاستر شب از رگ آن بر شکست
گشت چنان ظلمت شب کم فراغ | کش اثر و دود نماند از چراغ
دیده سیاره ز نور یکه زاد | داد همه سرمه شب را بباد
روشنی گشت بعالم پدید | کاول شب صبح دوم بر دمید
مشعلها هرچه در آمد بپیش | نور جهان گشته زانداز بیش

[illegible]

تا بتختن کوکب آن آفتاب ‏ ‏ ‏ نور ده خاک شد از برج آب

ریختن بنهاد و سوسن شد بکار ‏ ‏ ‏ پست شد از بار گهر جای بار

ریزش زر کز زمین انگیختند ‏ ‏ ‏ خاک تو گوئی که زر زر ریختند

آنکه همی چید بدامن گهر ‏ ‏ ‏ دامن پر چید ز لولو و در

خلق سر از چیدن زر خم نکرد ‏ ‏ ‏ سر بکشید چشم که نظم بهم نکرد

بسکه در و لعل بجو ارزنی است ‏ ‏ ‏ کس بنخیان آب نیالود دست

نور دو خورشید شده همقران ‏ ‏ ‏ انجمن انجم فکن از هر کران

هر دو بیکی چو دو پیکر شدند ‏ ‏ ‏ بر فلک تخت چو مه بر شدند

گشت بهر جی دو قمر جای گیر ‏ ‏ ‏ گشت هنر پرور و سلطان پذیر

برج شرف گرد دو اختر یکی ‏ ‏ ‏ سلک نسب گرد دو گوهر یکی

ملک بیک تخت دو دو ار المود ‏ ‏ ‏ در هر یک آب دو دریا نمود

روی زمین فر دو جمشید یافت ‏ ‏ ‏ چشم جهان نور دو خورشید یافت

خاتم جم را دو نگین دست داد ‏ ‏ ‏ افسر کسری بدو فرق ایستاد

دبدبه کوس دو لشکر زدند ‏ ‏ ‏ نوبت اقبال دو قیصر زدند

گلشن دولت بدو گل تازه گشت ‏ ‏ ‏ صوت دو بلبل یک آوازه گشت

مصقله چرخ دو خنجر زدود ‏ ‏ ‏ آینه ملک دو صورت نمود

نور یکی داد دو لوح جبین ‏ ‏ ‏ لمعه یکی داد دو نور لطیف

سایه یکی کرد دو فر همای ‏ ‏ ‏ پایه یکی ساخت دو لشکر گشای

شاخ بهم سود دو سرو جوان ‏ ‏ ‏ مشتری بهم داد دو آب روان

گشت یکی باغ و فزاد و چو ‏ ‏ ‏ گشت یکی گنج صفا را دو رو

گشت زمین آب و باران گشید ‏ ‏ ‏ شعر جهان لوحی و بستان کشید

رخ یکی شد بدو و ماه تمام — نرد همه یکی شد بد و دو ور ایام
گشت یکی شمع زرد و دل خاسته — گشت بیک جان و تن آراسته
بود دو سرو آمده سر فرو — سر دو و بد بالش ایشان چهار
زده از سر دو طرف صفدر — انجمنی ساخته نیک اختران
سر همه در رشته طاعت قطار — راست چو در رشته در شاهوار
شه زمین خان جغتای نهاد — خان مغل کاسه بجا می نهاد
بود که سجده بردل از شکلی — نقش بساط و رخ مردم یکی
ز زمین داده ز صورتشان — از چه ز نقش رخ گردنکشان
زان سر اشنود که در گل گشت — کاسه بهم خورده سر اشکست
گرد شده خاسکیان هر طرف — وز دو قمر یافته پروین شرف
گاه نشسته بقانون نشاط — گه زمین بست چو نقش بساط
کله ور شده که تا — سر ز کله گشت سزاوار زه
جهتشان از کله بی نصیب — گشت و افشان جو از ابرها
از کله لعل و سپید و سیاه — گونه بگونه شده رخسار ماه
نقش قباها ز خط آب گون — موج برون داده و دریا درو
کوه تنانی همه بسته کمر — تا بکمر غرق شده در گهر
قامتشان نیز کمر بسته — تیر تو گویی بدو سو گشته
مجلسی آراسته چون بهشت — خاک شد از غالیه عنبر سرشت
سکه فشانده گلاب نشاط — نشسته شد از همی نقش بساط
بوی گلاب از ته و آستین — سرکرده ز گل جامه گل آستین
قاری که همی داده دود — عالیه ساخته گل از دود

بسکه شد آلوده ز عنبر زمین | گاو زمین شد همه تن عنبرین
عود همی سوخت چو عنبر ز باغ | مشک همی گشت بگرد دماغ
نقل فشانده طبقهای ز زر | میوه ز هر جنس چه خشک و چه تر
دیده بادام که بخشش نبود | خستگی داشت شکستی نمود
شد بطبق پسته شکرشکن | بهر زمین بوس لبالب دهن
بی چلغوزه از آنجا که او | چرب زبان بود ولی پیر بوست
سرخی نابود ز عناب کم | سرخی خود کرد فزون هم بهم
سایگی از پرتو مجلس نتاب | سایه همی جست در آن آفتاب
هیچ کسی آب ز آبی نخورد | سیب ز بس خجلی بهرخ زرد
قهقهه بی او بدان کرد نار | شد همه دندانش بدامن نثار
بود بهم از میوه بیدی لسی | کان هزه را نام ندانم کسی
نور که همسایگی به نمود | بهتری بود اگر به نبود
نقل ازین گونه دل آسا و نغز | باده کزو پرورش آمد بمغز

صفت باده که بطی چو خط بغدادش
بی سوادیش بخوان نسخه آب حیوان

می که عرق از تن مردان کشید | گوهر هر مرد ازو شد پدید
عیش خیابان گهر یاقوت رنگ | کوه زده بر سر یاقوت سنگ
پیش که بر کف گهر انگیز گشت | صیرفیش از منه دریا گذشت
تلخ کمیتی که بهنگام جوش | کف بلب آورده شد از جنبش و جوش
از سر جوشش همه کس شاد بود | گرچه که سیدان و پی از شیشه بود
او ز عمل کرده بسی زر بدست | آمده بر شیشه مینا شکست

می که از وصف بهر انگیخته	سوی بلوغش بسر آمیخته
بهر دهنهای خوانگشترین	ساخته از لعل مصفا نگین
بود بر آتش قدمش در پای	زآتش و میدا آبله سرتا بپای
نام حرام ارچه بر وشد وبال	هر چه نمک خورد بدان جز حلال
طرفه حرامی که بهر دستگاه	حق نمک دارد و از نسیان نگاه
لاجرم او داشت نمک را عزیز	حرمت او داشت همه خلق نیز

وصف قرابه که بهر حرم دختر رز
شیشه نمانیست به بالای سر ترش وشندکن

سینه قرابه بر آورده شور	وز رخش خود چشم بدان کرده کور
راست چو در باز درون برون	در زدرون داشته جنس از برون
سنگ گند کهی در تنش	غرق شد از آب میش پیرهنش
گرچه زبیری سر او پیله گشت	هم زمی و جام ندانند گذشت
پر شده تا لب ز می گلگون است	ریخته از سینه برون آنچه هست
بسته میان زآنکه از لعل تر	طرفه که در زیر قبایش کمر
رنگ خضر داو ز سبزی بریش	تا به چشمه حیوان بسرش
می طلبی روی بخدمت نهد	هم بکند خدمت و هم می دهد
خون دلش گرچه بساغر خوری	هم بکشد سر زتواضع گری
لعل که در سنگ درون آمده	حل شده زان شیشه برون آمده
سنگ بسی هست که یاقوت داد	شیشه که دیدست که یاقوت زاد

سخن از وصف صراحی که گران نازک است
در گلو دست زنی خونش برآید دهان

بسکه صراحی حلبی گشته صاف / باده درو دیده شد اندر طواف

گوئی از اوصاف صفاتش ز برون / باده برون نیست صراحی درون

حامله و جز خلف ازوی نزاد / گرچه بسی حمل کند بر فساد

گرده درو دایره دور شراب / خیمهٔ آن دایره گشته حباب

در شکم او کف صافی گهر / از هوس باده شده شیشه گر

سخن از وصف پیاله که ز لبش جوشان خون
چون قرابه بسوی دوست همه تشنگان

شکل پیاله چو فلک گاه دور / زو همه بر مردم هشیار جور

گشته لبالب ز می جان سپر / کرده حدیث از لب نوشین بهشت

جان بلبش تازه رسید از طلب / بر لب یاران ز صفا شد لب

نقش لبش زان می نوشین که خورد / نقش لبانرا همه ... کرد

بسکه خورد باده ندانسته داد / تا بشکستی نتواند ستاد

می بدل آب فرو ریخته / وآب همی هیچ نیامیخته

باده تو گوئی که درو از صفا / هست معلق بمیان هوا

کرد چو ساقی بهش زیر دست / رفت و زبر دست بزرگان نشست

دستگهی یافته در خورد خویش / کرد به پیشش همه کس دست پیش

صفت ساقی رعنا که کند مستان را
بیک آمد شد خود بیهش و مست و غلطان

ساقی صوفی کش مردم فریب / برده بیک غمزه ز عالم شکیب

چشم او خفته چه بیدار بس / با یک چشم و صد ترکان سرکش

نرگس نازنده او نیم باز / نیمی از خواب و دگر نیمه باز

گرچه که چشمش شده با خواب جفت / لیک گهی فتنه چشمش نخفت

عکس خیال نرگس مست خراب / بر همه را سر دهد در شراب

خط نو آغاز شده گرد روی / خاسته زو بر تن هر رشته موی

مست وی و چون بسوی می پرست / عقل شود شیفته بیچاره مست

هر که بیک جرعه او سر نهد / بهشتیش بیند و بر تر دهد

می دهد و خون جگر از دل تمام / جرعه باقی نگذارد بجام

ورنه شود مست حریفان ز شراب / رو بنماید که بیفتد خرابی

مست در او بیند و آشوب می / او شده مست از می مستان رو

بسکه همه جور بود دور او / هر که بود خون خورد از جور او

از کف او دور بود دم خوش است / ور بمثل جور بود هم خوش است

چون بدهد باده و گوید که نوش / مست برو ز دگر آید بهوش

ساقی از ایشان حریفان نغز / ور شده آواز ترنم بمغز

حاصل این مجلس فردوس وش / شاه خوش و باده کشان خوش

صف حریفان دو جانب قطار / هر یک از ایشان ملکی یادگار

جام می آنرا که بلب باز خورد / بسته و چون جبه زمین بوس کرد

گرد سوی تخت بجست نگاه / خورد و بسا در رخ میمون شاه

بانگ ندیمان فشده سرا / باز رسانیده سخن بر سما

روزن هر گوش پر از بانگ رود / گسسته سر ز صدای سرود

چنگ و ... سازی بلند / ساخته مجلسیان ...

زن زده گر سوی بریشم زنی / رشته جان ز ... هم داستی

صفت جنگ ...

موی میان گرش تا زمین آویزان

چنگ سر افگنده سر افراخته / موی پریشش بهم ساخته

تا شده پایش ز سر انگیخته / سی شب و سی روز در آمیخته

نیم کمانی و زهش هست چار / زخمه پیکانش بجان کرده کار

کشتی کاغذ بر و بحرش گذر / کاغذ او تا شده از دو سر

رشته که در گردن او در رسید / گردن او راست شده حبل الورید

شیخ عبا پوشش بزم شراب / پیر دلی ساخته بهر شباب

گرچه چو معشوق کشد ناز سر / هم بهوا از ناله عشاق اثر

بس که تنانیدش رگ از ناله چون / رگ برگی خویش نیاید برون

زاده لبی زخمه که در جان نهی / لیک شکم تا نبود گه تهی

پرده ز ابریشم و از مو طناب / گاه بریشم گرو گه موی تاب

هم دف و با رنگ چو مو بافته / زان همه مو خانه رسن تافته

بر سر موزان رسن جان فشان / هست ز باریکی علمی نشان

هست لباسش ز بریشم مقیم / هم نکشد پای برون از گلیم

صفت کاسه رباب لیس بیضه ... / که در آن کاسه خالیست نغمه چند الوان

کاسه رباب از شعف و لنواز / پرده دل مردم و جان داده باز

نبض بگیرندش و رنجور نی / پرده به بند نازش و مستور نی

زخمه تیزش چو تراشیده گشت / حلق نه کاو از تراشیده گشت

زخمه زبان گشته ز بهر فغان / خون جگر خورده ز زخم زبان

روی ورق ساده ... / گرچه نیمی یکتاست سرود

او چو زد ره چه بلبان بسی | زخمه زده رهش او هر کسی
راه زدن چون همه سازش بود | گر زنیش زخمه نوازش بود
گرچه که دو جا بی گرفتنش کنند | خود غلط افتند و را شکنند
چون به بلندی کشد آواز او | پرده در زهره شود ساز او
ور بکشد آواز حزین بی خروش | نشنود آواز خود از نای گوش
کاسه تهی در شکم بیش او | دست کسان کفچه شده پیش او
بسته چو خر چوب بر زین بس | طرفه که خرگاه رسن در سخن
مغز تهی کرده معلم مثال | طفل صفت ساخته گوشمال
طفل بر ینیم گره تارش چهار | پرده دو و شش ساخته زان چار تار

صلصلت نای که هر لحظه بدم دادن او
مطرب بر باد شود چون ایشان

... دهان بسته و بسیار گوی | نای که گوشش نه شنودن ار گوی
مار سیه کرده به سوراخ ره | مار رنگی بینی و سوراخ ده
مار شکر خواره افسون پذیر | گشته بدست دگران مار گیر
گاه بصورت شده زنگی سلب | گاه حبشی شده زنگی طرب
طرفه سیاهی ز عراق آمده | سوخته در دشت فراق آمده
نیست دهن باش نگوئی سخن | نیست سخن باش نه بندی دهن
سر فکند پیش تو گر دم زنی | دم زند تا سر او بشکنی
چون هوس آید ببرد ور ترش | ور بکند هرچه بود ور سرش
مطرب گم راهش سحر ساز | سر ز تنش کنده و بسته باز
گاه سخن گشته سراسیمه زبان | ... لب لب دهان

باز کند لب چو زبان آوری / لیک زبانش بلب دیگری
کرده بهر دستی از آواز تر / زیر سر انگشت هزاران هنر
خانهٔ چوبین میانش ستون / تنگ ولی بادگذار از درون
مطرب از آن قم که دو بادم بدا / دم بدم اندر سرش افتاد باد

صفت دف که در دو دست کشان گوید پای
صحن گره داشته و گوش پاین بچه سان

دایره دف چو حصاری ز چوب / صحن وی از یخ و سک بکوب
زنبره زد و رسش ابر و داند / حیش از چرخ فرود آمده
بسته جلاجل بکمر جابجای / چون کمر چرخ جلاجل نمای
بر زبر دست گرفته نشست / گاه زبر دست گهی زیر دست
جا ز زبان دو زبان بر دهان / نغمه سخن لیک نه در زبان
هر سخن نغز که با دوست کرد / آن همه در پرده و در پوست کرد
گشت دو رو لیک چو بر روی خود / دست که خود همه یکرویه کرد
روش از این سو و از آن سوی هم / گفتش از این روی و از آن روی هم
گاه ثقیل آمد و گاهی خفیف / بر کف مطرب ز اصول لطیف
گه ز نمی لرزه کند پوستش / گاه ز تف خورشید بود دوستش
گاه ز خشکی چو شود گرم تاب / گر دهی آواز نخواهد جز آب

صفت پرده و آن پرده شناسان تنگرف
که بهر دست نمایند هزاران دستان

پرده زبانی همه با یک سنج / پرده در ابریشم با رنگ سنج
تار بریشم رگ جانش ... / ... چنگ برانداخته

[illegible]

این لطافت مرغ بنموده دو رنگ / مرغ ولی چنگل بازش به چنگ

آن شده گنجشک بگاه نوا / مرغ درآورده ز رهوی نوا

گاه ترنم بنوای که خواست / جانب چپ پرده شد از راه راست

گه بحسینی طرف پرده زن / پرده کشا گشته بوجه حسن

گه ز نوازن که نوازنده گشت / جان جهانی بنوازنده گشت

گاه براورده نوا بوسلیک / دل شده چون در بشیم سلیک

گه غلط انداز بهر مستمند را / تنگ شده عرصه نهاوند را

گاه نغمات تراند دوگاه / یافته در عرصه باخرزگاه

گاه سه‌تر چنگ چو معشوق تنگ / در زده در پرده عشاق چنگ

گه چو دل سوختگان فراق / نای فغان کرده براه عراق

گه مخالف که نوازنده ساخت / دست بگشتا ره مخالف نوا

گاه ز آهنگ مهین و کهین / ناله برون داده مهین و کهین

گاه فروغ دم نای زر کام / داد به فرغانه فراغی تمام

بر دل عاشق که شکستن سزاست / راست چو تیر آمده تبریزی راست

نیزه زن چنگ تهی مثال / رخش روان کرده ز زاول را

بستگی بربط مشکل‌گشای / جای گشاده ز نی بسته‌پای

نغمه چو در زیر و بم آهنگ برد / زیر کشید و حسینی سپرد

زمزمه سازگری در عراق / کرده به آهنگ عراق اتفاق

سازگری را همه خوانان شده / نغمت او تا سپاهان شده

[illegible] / [illegible] قطع راه

[illegible] / [illegible]

[illegible]

نغمهٔ زنگانه ز بم تا به زیر / گشته زلی جای گهی در نفیر

بیش جهان منطق طیر از قول / فاخته در باغ لساز و اصول

بزم چو زنگینه شد از نای و نوش / ور شغب جنگ شد آسوده گوش

خاست دو مجلس که شد تکیه گه / دور زده مشتری و سپهر

هر دو طرف ساقی بر پای خاست / داد می از دست چپ و دست راست

دور قدح چون به سلطان رسید / نور دو خورشید بکیوان رسید

دوره قمر رفت فلک را ز سر / کرد دو قمر یافت دو دور قمر

ور سر شان ساقی دوران دو / خواند همی تا که شراب طهور

هر چه تهی گشت ز می جام پر / باز پر آوند دگر پیره در

یعنی اگر کس تهی آید شاه / دامن پر باز چو سر آید براه

چون اثر باده درآمد بنغز / طبع کشان شد [illegible] نغز

صفت مایده خاص که از خوان بهشت / چاشنی داد بهر کام و دهان لذت آن

گرم تری کارگذاران خوان / مایده کردند ز مطبخ روان

خوانچه آراسته بیش از هزار / هر همه الوان نعم کرده بار

بانگ رواروی ز اختر گذشت / بلکه ز نه خوان صلا برگذشت

گشت علم از خورش ارجمند / خوانچه زان ساخت سه پایه بلند

صد قدح از شیرهٔ آب نبات / در مزه همشیرهٔ آب حیات

کرده گذر سوی حریفان نخست / کام می آلوده بحلاوت بشست

شربت لب گیر گزارا آب خورد / جان [illegible] نتوان فصل کرد

از پس آن دور خوانچه آمد / دایره [illegible] شد دور نان

نان تنک صاف نه آن گونه بود / گر تنکی ره و بادگر [illegible]

نان تنوری ز طرب قند بست | زانکه بخوان شه عالم نشست
کاک و در آن مرتبه رو ترش کرد | لاجرمش روی چنان ماند زرد
دید فلک گرمی هر قرص نور | قرصه خور گرم ز خوان کرد دور
تا و بکاهید که خود را بخوان | دید لب قرص و دو بسته ریزه نان
یافته سنبوسه ز تثلیث اثر | بره بریان شرفا از قرص خور
خواند زبان بره پهلوی بره | بر سر گرداب که معنی ار ز
پهلوی مسلوخ هلالی گشاد | طرفه که بی غره زبان سلخ زاد
چرب شکم و به ده و مسن یاسمن | حیرتش از دنبک آهو بره
خنده برون داده سر گوسفند | هم بخوانی شده دندان بلند
دنبه کوهی که بهوا انجه بره | ده مه رفته دو قرنش بسر
صد هم از هر طرف و یک بزر | مرد ام و لب گز و انگشت هر
تحفه بسی مرغ بهر گونه طرز | از جلج و تیهو و دراج جرز
صحنک حلوا همه شکر شکست | چاشنیش از طبقات بهشت
تخته صابونی شکر نو پدید | راست چو جامه سپیدی جدید
سوده بسی طیب معنبر بر آن | خورده کافور تر و زعفران
در تن هر کان بره ذاتی شده | تا طعمه روح نباتی شده
بهره خود برده کام از خورش | یافت ز لذت دل و جان پرورش
چند شرابی بلبان التماد | وز پی هر نام فقاعی گشاد
بس ... شربتش که بجان باز خورد | صد گره از رشته جان باز کرد
یا نبه خوان چنین ... ریخت برد | قوت تن ... بس سیر ...

صحنه ... بره بلبول که ...

از آن صفت نباتی همه هندستان

بیره تنبول بصد برگ بست | چون گل صد برگ در آمد بدست
تا در هر برگی چو گل بوستان | خوب ترین نعمت هندوستان
تیز چو گوشش فرس تیزخیز | صورت و معنی بصفت تیز و تیز
تیزی او یافته گوش دگر | داده بهر گوش ز تیزی خبر
تیزی او آلت قطع جذام | قول نبی رفت علیه السلام
برگ و در برگ نه نشانی از آن | لیک هم از برگ و دمش خوش دهن
طرفه نباتی که چو شد در دهن | خورش چو حیوان بدر آید ز تن
خوردن آن بوی دهن کم کند | سستی دندان همه محکم کند
سیر خورد گرسنه در دم شود | گرسنه را گر گرسنگی کم شود
کس نخورد خورده و فرمان کسی | وانچه توان خورد [illegible]
از در تعظیم قفا داده هند | صد در تعظیم گشاده به هند
سرخی از وشش نه سنه خدا شکراست | چونه و فوفل شده رنگ آورش
طرفه که با این همه شیرینیش | سرخ شده و نام همون پاست و بس
گر چه گر آتش نخوری هست عیش | گرسنه شود بنیش کند آب خویش
گر چه که از آب شود زرد رو | لیک ز زر دوست همه آبرو
برگ که باشد بدرختان فراخ | زرد شود و خشک چو افتد ز شاخ
برگ عجب بین که گسسته ز بیخ | از پس شش ماه بود تازه تر
جرعه‌اش از تیش کند پایگاه | هم نکند احتشام و هم اشتباه
شاه چو زین تحفه [illegible] | باز [illegible]
رقص در آمد بتبرهم زبان | ز مزه [illegible]

صفت نغمه گریهای زنان مطرب
که بستی لحن کنند زمره خوگریهای آن

شد زن مطرب بنوا پروری — انجمنی پر ز مه و مشتری
غمزه زنانی همه مردم فریب — سیب زنخ خال زنخ تخم سیب
چاه زنخ روشن و صافی چو ماه — روی نما گشته چو آبی بچاه
پرده برانداخته از آفتاب — کرده سیه غمزه جهانی خراب
روی چو خورشید برافروخته — جان کسان ز آتش خود سوخته
از رخ شان آمده مقنع فرود — رفته بچه ماه مقنع فرود
زابروی چون گوشه کمان ساخته — تیر مژه تیز کش انداخته
ناوک شان چون پی نخجیر کیش — دیده سیه کرده سیاهی خویش
بسته بلا از همه در پیش بلا — داده بهمه هوشی عالم صلا
ریخته در پسته پر از دو بهر — چون قطرات عرق از گرد روی
سیم بپیروزه فگنده بگوش — حلقه گوشی بپیروزه گوش
خوبی شان بس که یکی صد شده — حلقه بگوش رخ خود خود شده
از کف خود آینه بنهاده پیش — دیده رخ خود شده مست خویش
سوی میان سر شان فرق جوی — شکل هلال آمده بی فرق موی
جعد بپیچیده بیاد خرام — ماهی ساق آمده در پای دام
سر ز زمین افگنده بگیسوی خویش — رفته ره خویش هم از روی خویش
قامت شان سرو ولی یاسمین — بر ز گل ساعد شان آستین
یافته از نغمه گلوشان خراش — صوت خراشیده شان جانخراش
سینه بستی خسته و دل ریش ریش — نغمه شکری آواز خویش

قامت شان بود پیا کوفتن | گیسوی مشکین بزمین روفتن
رقص کنان چون زمین باز دهد | درحق ناهید لگدها زدند
از زر و سیم [illegible] دستان شان | مجلسیان هر همه حیران شان
هر که دران شعبده هشیار بود | مست شد از می که ز دیدار بود
دور چو دوران خوشی تازه کرد | راه تکلف سوی دروازه کرد
هرکس ازانجا که مزاج وی است | داده برون هرچه مزاج وی است
وین سخن سلک گهر کرده ضم | او گهر خویشتن برون داده هم
چرب زبانان شده گلشن سخن | چرب زبان گشته ز نغز سخن
رمز بهر حیله نی گشت حل | بذله همی کرد حکایت بدل
وقت خوش و خوش عیشان باده [illegible] | بود وقت دو شاه از خوشی [illegible]
گفته خاصان سگی شاه شد [illegible] | تار و از آب گذر [illegible]
آورد و پیش کشند ز اختصاص | تخت زر و تاج زر و پیل خاص
رفت نشاننده با ورنگ گاه | کرد روان جمله بفرمان شاه
آنچه گذر بر نفس شاه کرد | در نفس حاضر درگاه کرد

صفت تاج مکلل که پسر یافت ز شاه
آن پسر گزید سر گین تاج شد از خاقان

تاج مکلل [illegible] دراز هر طرف | یافته ماهی ز ثریا شرف
جفت ندیده [illegible] ناسفته او | چهره پیشانی شه جفت او
گوهرش از شاه شد سر بلند | تاک ز شه یافته گوهر بلند
فرق نشین شد و [illegible] شده | [illegible] گهر بر سر دریا شده
سرور و گوهر که سراو [illegible] | [illegible] سر شاه افکند

بیت سرش که به دوام سرورد
مسک فشانده بسر شه گهر
سر شده بر فرق بلند افسران
او سر شه را گهر آرای کرد
چون ز سر شاه جهان گذشت
شاه به دولت گهر بار زمین

یک سر ازان بر سر شه بر رود
رشته گوهر شده هر موی سر
وآمده بر سر ز همه سروران
شه به تبرک بسرش جای کرد
گرد جهان رفت از و سر گذشت
تخت نشد تاج سر بار بش

صفت تخت که بیچون فلک تابنده بود
وز شه شرق بخورشید شرف داد مکان

تخت نگویم که سپهری بلند
بهر سر تاجور این تکیه گاه
اوج کهن پایه زامکان ملک
بازوی او دستگه شهریار
پایگه عرش بهشتش فراز
ساخته از چوب و گرفته بزر
پایش چهار و نکند رای گشت
کرده جهان ز السکوت خدم
صید قدم آید هم و خاک فلش پیش
نشسته مربع به بساط زمین
پایگه شاه بجای کشید
منزلت ملک چو جا پیش داد
گشت جز از روی که بنشد پیر او

هفت سپهر از شرفش بهره مند
تکیه بدو کرده سران سپاه
چار طرف گرد وی ارکان ملک
مملکت از دستگهش پایدار
گر همه تا عرش کند پا دراز
چوب ولی یافته پایش بسر
گر ز لت هر شاه نشکر پای گشت
ثابت مطلق به ثبات قدیم
او نزد و یک قدم از جای خویش
بر سر او شه شده زانو نشین
گر همه از آن جای بجای رسید
خوش نشستن از که بجای نهاد
هیچ نگوی که شهنشاه راست

صفت پیل که شه داد لقب زنده غریو شده از جنبش او کوه چو دریا لرزان

سیل چو کوهی بود بی ستون / غار ستون زیر که بی ستون
وان جبل از بیمش لرزد و شکوه / ساید همی کرد و بالای کوه
سود دلیر گردون سر شتک قبای / رنگ شفق زد شده شتک قبای
پیچش خرطوم سبان کمند / اژدر افتاده ز کوه بلند
اژدر از آن کوه شده مار پیچ / مار از و یافته در غار پیچ
در زمین آنجا که سر افراشته / مار ز سر غار ز پا ساخته
گر بدل غار بود جای مار / زو بدل مار شده جای غار
در دم اژدر به هوا رفته شد / باد تنش سلسله با هم فتد
سر شده بالا دو سو از تنش بلند / چون دو سیاه [illegible] سیل بند
دررته با کوه زمین جای او / پایه کوهی بصفت پای او
زان سپر انگیزی سهمناک / دررته پایش سپری گشت خاک
تپاه ز بندی که بپایش فکند / بات شده صندوق ازان [illegible]
گر سیل پای بر آرد ز جای / سلسله فریاد بر آرد ز پای
کشتی عاجست تو گویی روان / گشته دو گوشش زده سو بادبان
کشتی و در سیر ملکش گذر / لنگر کشتی شده صندوق زر
گوش که با چشم همی کرد لاغ / هر دو چه بود به پیش چراغ
طرفه که آن مروحه زاسیب باد / هیچ گزندی به چراغش نداد
روی چو در حمله نهد گاه کین / زاد بسیاری حامله گردد زمین
بر کشد از تارک بدخواه [illegible] / [illegible] زندان کند این کار [illegible]

[illegible marginal commentary]

در صفت گاوی کین کرده بدندان استوار / خون جگر خورده بدندان اشتر

خصم ترش را چو بدندان درید / زان ترشی کند ندندان پدید

گاو زمین گر سر و دندان بجست / شیر فلک راز دو برهم شکست

چون جرسش در روش آواز داد / گنبد گردنده صدا باز داد

در فغان در کشد او بلند / گوش فلک شنود الا بلند

بانگ بلندش ز دو بار رعد کوس / ابر بلندش بقدم داده بوس

خورده ز خمخانهٔ دولت شراب / مست شده کرد جهانی خراب

از می شه بسکه رخش یافت رنگ / کرده فراموش خورشها بنگ

تا ز می مجلس شه مژده یافت / بنگ رها کرده بمجلس شتافت

الغرض آن پیل جهان تاج و تخت / کان ز سر سعد چو بخت او بلند بخت

دید شهنشه چو بنا به پیش / روی کرم کرد ببلبند خویش

گفت که این اشتر و این پیل و گاو / بهر ترا داشته بودم نگاه

تا چو صلاحی بمیان ره برد / هدیه این صلح همین در خورد

نیست مرا بهتر ازین هیچ چیز / تا دهم از دیده بچشم عزیز

دیده من جمله زمین در پذیر / خاص کن اندر نظری بی نظیر

شاه نظارهٔ آن بهر صلحش / مانده عجب شه که غجهان اینش

پیل کسی خورد چه تواند شود / کس بصفت نیز چنان کم شنود

مست سه چیز آنکه چو آن دیش / پیش کشد دل چو نبیند به پیش

بوزنه و طفل سخن گوی و پیل / دیده ام این بر انتخاب ز قبیل

مست خود این صفت پیر پیل هست / خاصه به پیلی که توان پیل گفت

کس نشنود گر بدین صفت را / سر که بدیدم به از پیش سزا

از پدر آن جمله سخن گشت عام — گشت پذیرنده مسلّم تمام
هم بزبان تخت همان نصب است — تاج همان بر سر سلطان نشست
تاجور آن بر سر آن تخت زر — بر سر و دوشش بستند کمر با گهر
بازوی گنجینه گره کرد باز — گه سخن از رسم شهنشاه راز
گر پدر از روی بلندیش بیش — کار ز هم جمله برآمد ز پیش
لیک وجوهست و کرم و ز سرا — گر بسر آید ز تو ام در خورست
اول آنست که چتر سپید — بر سرم آید ز تو دارم امید
دوم آنست که کلاه سیاه — هم تو نهی بر سر صاحب کلاه
از پدر است این همه را یادگار — زو بتو آمد تو بمن واسپار
من نتوانم که بجای سری — زین کله و چتر کنم سروری
لیک چو تخت پدرم یافتی — از تو به این است که گردد درست
باشدم این هر دو بزرگی ز سر — هم ز پدر یابد هم از پسر
هر دو مکن چشم بزرگان شنود — سوی پسر دیده اشارت نمود
کانچه سر شاه ازین چشم داشت — خاصه شناست که بر من گذاشت
نیست پدر را ز تو هم چشم بیش — کان پسر است بنگرم از چشم خویش
تاجور آن وعده که از شاه یافت — حاجت خود را بوفا راه یافت
مستی دولت بسرش بود تیز — دولت سرمست سبکبش که خیز
خاست بپا تاجور سربلند — وعده ویدار ازو وا فکند
فلک مرتبه خویش جست — رخت خود و کرد و منزل درست
او بشرف جانه منزل استافت — شاه بدولت شرف از خانه یافت
نوبتش همی کرد همی دل فروز — در شب دولت همه شب تا بروز

روز و شب میخورند می گاه بار — روز بد اندیش شب تار باد
تیغ ظفر تو ز سر اندازد زرم — عود و عبد و سوز طرب ساز زیر و بم
این غزل بنده که بتوان شنود — حال منش گفته به هنگام جود

غزل

ای بگشای لعل میمون را — مست کن عاشقان محزون را
رخ بنمودی و جان من بردی — اثر این بود فال میمون را
دل من کشته بقای تو باد — چه توان کرد حکم بیچون را
از دو چشمم همی رود بیرون — ورگرفتی درون جیحون را
تا هم لیلی بر آید اندر نقش — گر بریزد خون مجنون را
گریه کردم بخنده بگشادی — لب شکرفشان میگون را
بس گفت از لب تو گریه من — شهد هر چند کم کند خون را
هم و هم الحمد هم برجست — گرچه بر گل فرست افسون را
گفت خسرو نگیرد تا تا — خاصیت سلک گشت افسون را

صفت صبح و کلاه سیه و چتر سپید
رفتن از شه به در روز شب تو آفتاب

صبح بر آورد چو چتر سپید — لب سیاهی بسپیدی ...
کاله صبح زبر زر کلاه — دوخت زره زر کلاه سیاه
گرش سحر که فلک آوازه گشت — دید به در روز زمین تازه گشت
یافت صفا گنبد آینه رنگ — رفت برون آینه صحن زنگ
تیغ کشید اختر عالم فروز — لشکر شب آمد و بنشست روز
ابر و صبا تیشه چشم و اشک — کش فلک از دست صحرا گدا

[illegible]

چشمهٔ خورشید ز موجی که راند / ابروی [illegible] شسته شد و [illegible]

شب که سپیدیش درآمد به روی / هم نشدش رنگ سپیدیش ز روی

صبح سپیده که در [illegible] / حقه نگون [illegible] سپید سخت

زنگی شب کرده سپید [illegible] روی / خنده زنان شد فلک از چار سوی

صبح چنان زلف سر شب بتافت / کآب چکید و هم شب تا بیافت

طرهٔ شب را چو زهم [illegible] سحر / شانه ز سر داد خروس سحر

صبح سحر شانه صفت افسرش / شانه آواره شده بر سرش

یعنی اگر نعرهٔ [illegible] / هم تو ازین پاره [illegible] گرد هم

باد صبا برده شب [illegible] گرفت / مرغ سحر نغمه [illegible] گرفت

دیدهٔ خور [illegible] روشنی آغاز کرد / کوری خفاش نظر باز کرد

خواب که در دیده هر دم [illegible] / شب بلبان کرد ز هر دم [illegible]

صبح [illegible] که به [illegible] / کشته شد از وی [illegible] چرخ

شمع هم از دوری شب جان سپرد / سوخته شد اول و آخر بمرد

خلق درآمد به نماز و دعا / قامت خود کرده [illegible] دوتا

دانه درانداخت شب اندر [illegible] / قرص شد آن دانه و ناکرده آس

شعلهٔ صبح که شد نوردار / ساخت یکی شعله [illegible]

از تف آن شعله که در تاب شد / هم کواکب همه سیماب شد

صبح زبس دم که دو بار دم گرفت / آتش خورشید به عالم گرفت

مهر چو یک نیزه به بالا دوید / تابش همه کس [illegible] دید

نان نتوان گفت که او قرص خور است / عیسی اگر خوان کشدش [illegible]

صفت چشمهٔ خورشید بدریای سپهر

[illegible]

که گنبد پر نور او ماه ستار ایابان

روی زمین کرده یکی چشمه پاک / گازر آلودگی آب و خاک

چشمهٔ آتش شنیدست کس / چشمه بر آن آب ندیدست کس

چشمه که داد آب فراوان شود / آب خور چشمهٔ حیوان بود

در دل دریا چو شده چشمه غرق / چشمه ز دریا نتوان کرد فرق

طرفه که آن چشمه بدریای نور / روشن و صافی نماید ز دور

طفل کهن سال و لعابش روا / دایهٔ او چرخ ولی مهربان

قرطه ز روش ز حریر بافته / جبهٔ مسکین همه زر بافته

با همه چون سایه شده هم نشست / پاک تن و هر جا که بجوئیش هست

گرچه بسنجید ز فلک تا ثری / لیک نسنجیدش گاف وری

نورش از آفاق برون تر رود / لیک یک رخنه درون تر رود

عالم نور او شده روزن درون / بلکه بسوراخ سوزن درون

آهوی پوشیده سبالا و زیر / خانهٔ خود ساخته در کام شیر

مشرق و مغرب همه یکرو زده گشت / یک همه یک برج نیارد گذشت

شاه جهانگیر شه شیر تیز / چتر سیاه شب ازو در گریز

لشکر انجم همه چرخ کبود / او بکشید خنجر گوی ربود

لشکرش از حد شمردن برون / لیک نبخشیده بروزن درون

ماه هم از روی علم افراشته / غلتش آنگاه نگهداشته

گر همه شود بر همه بی هیچ کین / پس ز حیا در رود اندر زمین

بیند اگر تیز بکوه اندرون / زهرهٔ کوه آب شود بلکه خون

گر نظر دیده به تیزی در دست / ریختن آب خودش از زر دست

[illegible]

گرچه کند تیزی گرمی بسی / تیز در و دید نیارد کسی

شیفته شام ز شفقش خوش شده / شب بمیان کرده و بیرون شده

مشتریش قبله خود کرده نام / سجده او جانب مغرب تمام

سجده کنان هندو از آن سوی گشت / روی به او کرد و بسینه وی گشت

نور بصر گشت بمعنی از او / چشم همه تیره بود بی از او

نی رخ خورشید بود تیره داغ / شب که کند چرخ و زمین پر چراغ

نور ز چشم همه از وی بدید / کوری خفاش که او را ندید

شمع و چراغی که بود شب فروز / گشته شود گر برون آید بروز

الغرض آن سلک گردون گذار / رفت چو بر چرخ یک آماج وار

زان علمی تا بفلک ساخته / کوکبه روز بشد آراسته

شاه که تا صبح بماند صبوح / صبح بر او فاتحه خوان از فتوح

بود خوش از خوردن آن آخر شبش / کرد بمستی نفسی خواب خوش

چون ز سرش رفت خماری که داشت / بار بسیار است بهنگام چاشت

فرش گشادند بساط افگنان / پیش نشستند سلاطین زمان

گفت بفرزانه که در خورد شاه / چتر سپید آر و کلاه سیاه

حاجب درگاه ز ایوان بار / شد بسوی تعبیه کش چتر دار

جست شه کرد بر ایشان درست / هر دو رسانید شاه آنچه جست

تا چو ز آن چتر و کلاه سیاه / کرد بسعادت روان سوی شاه

هر دو فرستاد بحکم شهی / بر شه مشرق آن دو نشان سهی

شاه شد از دیدن آن تخت شاد / بست چو بوسید بسر بر نهاد

داد بیازنده آن هر دو چیز / خلعت خاص و زر بسیار نیز

[illegible]

خواست بسی عذر ز پیوند خویش / شکر خدا گفت ز اندازه بیش
هدیه بسی بهر خداوند تاج / هدیه نه بل مملکتی را خراج
مرد رساننده خوش و شادمان / آمد از آنجا بخوشی در زمان
پیش جهاندار شد و هدیه برد / جمله بگنجینهٔ خازن سپرد
عذر زبانیش که در گوش بود / خواند بگوش شه آفاق زود
شه ز خوشی روی چو گلنار کرد / عزم می و بزم نگارا کرد
بزم نشین ساغر زر می کشید / بدره دینار بسی می کشید
بر سر سر مست زر بیکران / مست شده هم همه و سیمبران
مجلس شه را همه مجلس نشین / مست چنان بود و گران سر چنین
شاه گران سر ز می خوش اثر / باده مبادا اش گرانی بسر
دست بسی زخمه مطرب ربود / گرچه گران سر نوای سرود
مجلس او زین غزلم گشت مست / مست و گران سر شده هر جا که هست

غزل

رفت ز من زهد و توبه شد ترک سر خوار من / یار گران دوست کی بود و توجه ز یار من
باده بجز خورده ام پنج خمار در سرم / جز بجلا و تابش نشکند این خمار من
بود قرار چو مل می گر بود دست و لبم / ورنه قرار نگذرد می نی قرار من
ای چو تو ای نگاه سته پهلوی من نشین / تا بنشیند از درون آتش انتظار من
رغبت اگر بی کنم ساقی خون نشوم / مطرب رایگان بود ناله زیر و زار من
بشنود و چشم چار شد خاک در تو سرم / سرمه گر از تو تا بهم خاک که بهار من
نو شنود گر نگذری بکه گهر فشان کنم / جوهره هیل خواه رود مست خبر نثار من
نسکه بر از غبار شد دل ز تو گرد نقش هم / خاک بر دو تم افکند این دل غبار من

دولت ز نگار من وفایی نیست و زوست
رنجه مشو بشکستنم زانکه بر خصمت شکست
لاغ مکن که خسرو از من خود ز من مکش

دولت اگر خنین لبی ز روی نگار من
فتنه تمام میکند تخت نهم کار من
چونکه ز دست من نشد دامن آن نگار من

شب دیگر زدن عیش ملاقات خسرو و شاه
وزیر بر دادن پند وزیر گوش بران

مجلس انجم چو بیاراست شب / کشتی مه برد شه تا بلب
خاست ز گرداب فلک موج نور / ماه ز دو کشتی خود کرد دور
شاه جهان باز بر آیین و کیش / کرد طلب نزهتگاهی خویش
تخت خود آرایش و شسته ها / پای شرف بر سر گنجینه نشست
از نمط مجلس آن انجمن بود / بیشتر آراسته شد زانچه بود
شست صراحی بدو زانو به پیش / دختر زر شاند بزانوی خویش
آینه می چو بزانو نهاد / بر سر زانو شد و آشفته زاد
آتش می گرچه جهان برفروخت / پنبه قرابه ز آتش بسوخت
گرچه پیاله نفسی آرمید / خاست چو قم قم ز صراحی شنید
جام زناگه نشستن نتافت / هم ز دم قهقهه بستن نتافت
گردش ساقی ز سر آغاز شد / چنگ سر افکنده سرافراز شد
بانگ غرامیر شده بر فلک جست / هفت و نه زهره بهم بر شکست
چون نفسی چند ز می تازه گشت / گوش ز آوازه پر آوازه گشت
باز نمود اختر فرخ جمال / خاست بیان فرخنده اول نقال
موج زد دریای کرم شد باوج / کشتی اقبال درآمد بموج
تا بجور شرق شرف باز داد / تا رک خود را محل تاز داد

در کف دولت و عون خدای / آمد و آورده و شفقت بجای

باده نوشین بصفا خواست کرد / وعده دوشین بوفا راست کرد

هر دو نشستند چو خورشید و ماه / در خطشان نقش شب سیاه

جام زبردست و سلطان گشت / تا دو زبردست شدش زیردست

گرچه به پدر صحبت پیش ازین / فرصت دیدار نه بد بیش ازین

باده بخوردند مگر بر قیاس / تا نرود عقل فراست شناس

کان نه که عشرت میخوار بود / بلکه غرض دیدن دیدار بود

هر نفسی کان بهزیمت گذشت / لذت صحبت بغنیمت گذشت

هر می گلگون که همی شد بکام / دیده همی ریخت گلاب تمام

گرچه لب آلوده شد اندر شراب / گریه بشستش دهان از گلاب

گاه پدر دید بروی پسر / پرده شدش گریه بروی نظر

گاه پسر در پدر خویش دید / چشم خرد از حیرت او پیش دید

گه پدرش تنگ به بر در گرفت / افسرش از گریه بگوهر گرفت

گاه پسر دست پدر بوسه داد / خاتم جم را بکف جم نهاد

گاه پدر پیش پسر داشت می / گفت که خوش باد حیاتت بوی

گاه پسر پیش پدر برد جام / گفت که بادا حیاتت بکام

گاه پدر گفت ز درد فراق / گر تو چگونه شوم ای بدطاق

گاه پسر گفت دلم چون بود / گر نظرم نقش تو بیرون بود

گاه پدر خواست که از ذوق خویش / دیده کند پیش پسر پیش کش

گه پسر از ذوق جهان گشته مست / گشت بزمین بتحیت شاله زدست

زین نمط از هر دو سخن میگذشت / آرزو هر دل ازین میگذشت

چون ز سخن رفت بسی داوری | دور در آمد به نصیحت گری
چون پدران وصیت بلند کرد | پند پدر رهبر فرزند کرد
داد بخشش بدعای پناه | کای زدولت ازجا داشته دار دستگاه
ریخت پس آنگاه بمهر تمام | وا روی تلخش ز نصیحت بکام
کای پسر از ملک خدای مناز | تا زبدو کن که شدا و بی نیاز
گرچه سیاست ز تو شد دستیاب | دست ضعیفان بسیاست متاب
خشم بهر جرم میاور بکس | ز آتش سوزنده نگهدار خس
چون گنه معترف آید کسی | عفو نکوتر ز سیاست بسی
آنکه بشمشیر سیاست سزاست | هم بتامل بتوان عذر خواست
در حق آنکس که خرد داشتی | دیر خصومت شد و زود آشتی
وانکه سزاوار خصومت بود | حکم تو بروی بحکومت بود
هر که زند در ره اخلاص گام | کار بر او کن بعنایت تمام
وانکه بر آرد بخلافت سری | سر بزنش پیش که گیرد بری
خرد مبین دشمن بدزهره را | آب ده از زهر تو او زهره را
دشمن خود خرد منما بد شمرد | ورنه بدندان بکند سنگ خرد
گرچه جهان جمله بخواه تست | هم بکن آن خار که در راه تست
هر که بود نقش دوئی در سرش | سر که یکی شد دو کن از خنجرش
دشمن اگر دوست نماید بدوست | فرق کن از دشمن خود تا بدوست
جای مده دشمن کین توز را | گوش مکن گفت بدآموز را
روی بیکبار بتاب از دو رو | گر بود آن قبله که بینی دو سوی
خاص کن آنرا که خرد هست بیش | راه مده بیخبر از راه خویش

محرم سر ساز خرد پیشه را | مصلحت آموز کن اندیشه را
گرچه دلت هست فراست شناس | گفت کسان نیز همی دار پاس
راز مگو پیش کسی از نخست | تاش نه بینی به شفقت درست
باشد اگر سوی مهمت روی | رخصت تدبیرشناسان بجوی
گر شودت خصم به تدبیر رام | تیغ نشاید که کشی از نیام
حق چو ترا جای بزرگان سپرد | خویشتن خرد نباید شمرد
در نگر ای دیده که این جای کیست | دیده درین راه ز بین پای کیست
چون تو درین پایه شدی دست یاب | پایه نگهدار مشو مست خواب
کار جهان جمله چنان کن که او | گر به ازان هست همان کن که او
چند چو بر داد کم و بیش خویش | بیش و کم از روی نکوئی به بیش
بیش کن آنها که ز یزدان بود | کم کن از آنها که نه فرمان بود
چشم رعایت ز رعیت مگیر | تا بودت ملک عمارت پذیر
شاخ درختی که بود سایه دار | سایه نشین را بود از وی مدار
چون تو شدی سایهٔ یزدان پاک | سایه فشان باش برین مشت خاک
عدل که سرمایهٔ شاهان بود | مرتبه مرتبه خواهان بود
چون تو درین مرتبه داری نشست | سعی بدست آر که سرمایه هست
عدل بود مایهٔ امن و امان | بیش کن این مایه زمان تا زمان
ملک سلیمان چو گرفتی فراز | از ره موری سر سند باز
داوگری کن که ز تأثیر داد | بس در دولت که توانی گشاد
هرچه رسد بر تو ز کار کسان | از سر انصاف به آخر رسان
سایهٔ ظلمت ز مظالم مکش | غصهٔ مظلوم ز ظالم مکش

[illegible]

تا بزمانی تو که باد السبی — نشنود آواز تظلم کسی
دولت و شاهی چو مسلم تراست — جانب دین گوش که آنهم تراست
ملک چو از نام تو شد بهره مند — کوش که آن نام بماند بلند
دولت جاوید نخیزد ز کس — نام نکو دولت جاوید بس
هر نفس از عمر غنیمت شمر — یاد کن از ملک وزیران دگر
کاول شان چرخ ببالا کشید — وآخرشان خاک بخاک اکشید
قصهٔ ضحاک همیدون بخوان — با جمشید و فریدون بخوان
نیک و بد از قصهٔ ایشان بجوی — نیک بخاطر کن و بد را بشوی
فعل نکو چیست ز بد خاستن — نقش گر از راستی آراستن
بیشتر نکویی کن و از بد بترس — از بد کس نی ز بدی خود بترس
ختم به نیکی ده و این پیشه کن — تا نرسد خشم بد اندیشه کن
در همه تدبیر نکوکار باش — دور ز بد و از نیک خبردار باش
بد کنی اول بلاست کشد — وآخر آن سر بلندست کشد
خود ز مکافات جزا بیش زمان — هر چه کنی نیز بیابی همان
هر چه کنی باز نشانت دهند — هر چه دهی باز بجانت دهند
بر سر هر کس که ترا دست هست — دست ملکش از سر هر زیر دست
نیت خیرت اگر امروز خاست — وعده بفردا مفکن کان خطاست
در عمل خیر توقف مکن — چون نکنی هیچ تأسف مکن
چون تو شدت محتاج کسی از نعم — در حق محتاج همی کن کرم
نیکی کن احسان و بیش او بجای — نیش دهی پیش رساند خدای
یا همی از کشت ازل خوشه — راست کن از بهر ابد توشه

[illegible]

[illegible]

دولت خود بین و مشو ناسپاس — شکر بگو بهر کرم بی قیاس
نعمت تو گرچه ندارد شمار — شکر کنی بیش کند کردگار
گنج خرد خاص تو گشت از صفات — واطلب از غیب کلید نجات
ورچه جهان داری و شاهیست — سوی خدا این مشو خود پرست
باش درین پرده بافگندگی — سر مکش از دایره بندگی
بنده شو و عاقبت اندیش باش — معترف بندگی خویش باش
ترس خداوند جهان کن بدل — تا ز خداوند نمانی خجل
کار چنان کن که بهنگام کار — از در یزدان نشوی شرمسار
کم کن از آغاز سر نادانیست — کار رود انجام پشیمانیست
گرچه بسیم تو کس از تن مکن — با تو بیارد که بگو یک سخن
لیک سر انگیز بهر کار نیست — آینه روشن و عقلت بدست
هرچه مصور شود بت در خیال — نیک بکن بد مکن اینک خیال
خود توفقد در رفقدت کار تخت — فضل ز حق جوی و عنایت بخت
چون بود عاجد کنی ورجهاد — باش گران جنبش و دیر ایستاد
گر بودت در دل مشکل گشای — مشکلی از زلف طلب کن برای
ور بود از رای بود مشکلی — خواه کلید از در صاحبدلی
باش طلب صحبت مردان پاک — صحبت آلوده رها کن بخاک
مست مشو چون طلب ای سر آز — ور چه شوی مست مشو غافل از
هوش بران نه که نشوی هوشیار — تا که بغفلت نرود روزگار
غفلت شاهست زیان همه — خواب شبان است بلای رمه
شاه بود از پی پاس جهان — خواب نباید که کند پاسبان

[illegible]

می بخور اما نه ز اندازه بیش / تا نشوی بی خبر از کار خویش
کم خور از انسان که شوی مست ازو / تا نشده از دست بکش دست ازو
کار جهان جمله ترا گردنی است / خود غم این کار ترا خوردنی است
چون تو خوری باده کافور بو / پس غم گیتی که خورد خود بگو
مست که از خود خبرش کم بود / کی خبرش از همه عالم بود
گرچه کمیت بخوشی رهبرست / هرچه عنان بازکشی خوشترست
گرچه که در می کرمی بی حدست / آن کرم از می شمر این بد است
باده حلالت نبود چون مدام / هرچه مدام است چه باشد حرام
پیشه تقویت پسندیده تر / از همه و از شاه پسندیده تر
چون همه کس خدمت سلطان کنند / هرچه ز سلطان نگرند آن کنند
عشرت دائم شده اقلیم را / ره بضلالت برد اقلیم را
گوشش پوشیده کن اندر شراب / تا نشود رکن شریعت خراب
شاه بدینگونه نفیر زند خویش / داد بسی زاد نوا زینت خویش
گرد زمانی بچنین گفتگو / کس مکنی را بخبر جست و جوی
تا دل شب نزد حلقه گوشه بود / دانه اشکش همه خوشه بود
نیم شبان عزم سوی خانه کرد / دامن ازین خوشه پر از دانه کرد
گفت که فردا بود اعمست برای / آیم و این شرط بیارم بجای
گرد روان گشتی و دولت شتاب / رفت بدولت بگذار آب
شاه جوان طالع و فیروز بخت / فرخ و فیروزه برآمد بتخت
گریه قرابه ببانگ بلند / قهقهه حلق صراحی فگند
آب روان کرد بجوی نشاط / خاک شد از جرعه معنبر بساط

[illegible]

بسکه بدش از غم دوری خمار / باده همی خورد و نمی کرد کار

گرچه خوشی در دل شب پیشه کرد / لیک ز فردا همه اندیشه کرد

بزم شبش گرچه که فردوس بود / وعدهٔ فرداش قیامت نمود

تلخ توان شربت دوری چشید / درد جدائی که تواند کشید

دشمن باشد فلک از مغز و پوست / زانکه بیکجای نخواهد دو دوست

الغرض از می چو سرش گرم گشت / زانچه دلش بد قدری کم گشت

رفت ز مجلس بسوی خوابگاه / شد تهی از باده کشان بزم شاه

خفت به بیداری بخت جوان / دولت بیدار شدش پاسبان

خوابگهش با دو بالای تخت / هیچ گهی خفته مباداش بخت

مطرب خوش نغمه بآواز نغز / زین غزلش داد طراوت بمغز

غزل

آرام جانم میبرد دلارام صبحی زین بود / آنکس شناسد حال من کو همچو من محزون بود

بربست چون محمل ز آگه آورد در خوزرا قمر / یعنی که این حج سفر بر طالع میمون بود

گویند حال دل نهان گویش مگو با یدعشان / این با کسی گفتن توان کو از دلم محزون بود

رنجم مبادا بر تنی چون من مبادا دشمنی / من دانم و بیچون بسی کاندوه دل بیرون بود

زین رو که از خشم افگنم گشت جنت و مسکنم / چون در لیمانی شدم کاندر دل مکنون بود

حیفست چو من بیمی ز لحظه بی زلف خمی / خود عاشقان از بی کسی سودی بگرگون بود

زلفش که بنهادم گره چون مار دو جانم گره / ماریکه در تنهایم از زیرکی و خود افسون بود

لیلی و مشکین موی آنکس که دیدش مو بمو / داند که زنجیر از چه رو در گردن مجنون بود

زه کان شکروش ناگهان رندانه تر شد و آ / از حسرت آموزد فغان فریادگر اکنون بود

در وداع دو گرامی که پدر را در اشک

[illegible]

[illegible]

سر دو هم دیده بهم رفت چو چشم گریان

شب چو وداع مه و پیشانی کرد — صبحدم از مهر قبا پاره کرد
گرد کناره شفق از خون خویش — چشمه خون آمدش از دیده بیش
قبله دو سلطان به دو سو کج گرد — بست دو پل روی از آن رهگذرد
کوکبه شرق سوی شرق تافت — لشکر مغرب سوی مغرب شتافت
سرور مشرق چو وداع پسر — گریه کنان کرد ز ره بازگذر
وین طرف اقبال معزی بیش — گشت شتابنده به میعاد خویش
خاص شد از مهر وداع دو شاه — چوتره با بسته آرامگاه
هر دو دران لحظه مهیا شدند — چون مه و خورشید بیکجا شدند
محرم خلوت شده هر دو بهم — زحمت غیری نه میان گشته کم
خلوت ازانگونه که محرم نبود — هیچکس از جلوتیان هم نبود
آنچه بد از مصلحت ملک راز — یک بیک هر دو نمودند باز
کان چمن از خار تهی کرد لی — وان گل رنگین شکفتا و دلی
در حق این شو پدرم رهنمون — وان دگر پیر این شهر خون
دور مینداز فلان را ز پیش — خاص مکن آن دگر از خویش
هر چه که این گفت بدان از پیش — جای بد گفتا و را زانکه بیش
سرور مشرق چو ازین لعل و در — گوش جگر گوشه خود کرد پر
آن همه گفتا و ببرهم گفتا د — دل نتوان گفت که در جان نهاد
از پس آن هر دو بپا خاستند — عذر بد و نیک همی خواستند
خسته پدر از دل پر خون خویش — دست درآورد به دلبند خویش
ناله همی کرد که ای جان من — جان من از ... گریان من

[illegible]

[illegible]

بی تو زیم گرچه که در خون زیم — لیک چو جان میرودم چون زیم

چون بحضورت جگرم خون شده — حال دلم چه تو شدی چون بود

چه تو شدی ار که چو دیدم ترا — وین بکه گویم که بگوید ترا

سوخت از این غم دل بیحاصلم — وه که نسوزد دل تو بر دلم

هجر تو آمد که زند آتشم برد — کیست گزین واقعه بازم خرد

بجنزم بهر تو شب تا بروز — گر خبرت هست چنینم مسوز

غم بکمین هست که خاکم کند — ترسم از اندیشه هلاکم کند

سوخته شد جان غم اندوخته — تا چه شود حال من سوخته

کاش نبودی دو سه روز وصال — تا نشدی دیده اسیر خیال

ای ز تو در دیده تاریک نور — مردمی کن مشو از دیده دور

جان عزیزی بجدایی مکوش — چند بود جان عزیزم بجوش

صبر بفرما که صبوریم نیست — دور ز تو طاقت دوریم نیست

گرچه ترا هم کششی در دل است — آنچه که من میکشم آن مشکل است

خویش توام ور تو نه خویش من — مرحمتی بر دل بی خویش من

با توام ار بیخود و گر با خودم — بیخودیم بین و ببر با خودم

چند کنی از پی رفتن شتاب — یکدمی از خستگان رو متاب

بی تو نشستم مشکل است — اشک بست بهره صد منزل است

بهر نثار ره تو سنگم ز در — آستین و دامن من کرد پر

گر تو نگویی بسرت ریزمش — با گهر تاج بر آمیزمش

تا چو بدامان تو افتد ز سر — یا و دهد آب دو چشم بدر

خامه من بین بسیم و بحر بر درو — واشک روان یک بیابان نور

[illegible]

حال من از زمانه دو خون آب — باز نویس ار بتوانی جواب
گرچه تو خرسندی و فراموشکار — مات فراموش نکنم هوشدار
ورچه نیاری بدلم سال و ماه — جان تو کز دل نشوی هیچگاه
گشت روان چشم من خسته وی — دل نه همانا که بماند بجای
آه که چون صبر از دل و تن میرود — خون من از دیده من میرود
نیست اگر گشته سپهرم بخون — چون گشت آخر جگرم را بخون
با خود از نسیان شغلی می نمود — روز بچشمش چه شبی می نمود
دیده پر خون و دلی ناصبور — چشم نمی شد ز جگر گوشه دور
چون شغف و ناله ز حالت گذشت — گریه و زاری ز نهایت گذشت
یک نفسی زان خطرها ز هوش رفت — کش سپر فرزند ز آغوش رفت
وان خلف پاک هم از درد دل — خاک ره از گریه همی کرد گل
بسته دل و جان بوفای پدر — وین همی بود و سیاحی پدر
وز مژه دریای شه ارجمند — ریختنهای گهری فکند
اشک فشانان بدل دردناک — مردمک دیده فتاده بخاک
سر خود از آن بجهد بر گرفت — در خود و از خاک با سر گرفت
باز بآغوش خودش کرد جای — گاه سرش بوسه و گاه پای
هر دو بجان شیفته یکدگر — ریخته بودند نظر با نظر
روی بهم کرده چنین تا بدیر — هیچ نگشتند ز دیدار سیر
نقش وداع ارچه بدل میکشید — لیکن از اندازه زبان می گذشت
عاقبت الامر دران اتفاق — خونکه ندیدند گزیر از فراق
هر دو برخ خون شده عناب رنگ — یکدگر آغوش گرفتند تنگ

[illegible]

[illegible]

رفت پدر پای بکشتی نهاد / دیده روان از مژه طوفان گشاد

گریه کنان با دل بریان خویش / کشتی خود راند بطوفان خویش

آه شده زین سو پسر دردمند / آه برآورده ببانگ بلند

گریه همی کرد زمانی دراز / سوی پدر داشته چشم نیاز

راند همی از مژه سیلاب خون / تا ز نظر کشتی شه شد برون

دید چو خالی محل از شاه خویش / رخش روان کرد به بنگاه خویش

روی ز مشرق اختر عالم فروز / تافت سوی غرب که هم روز

رفت بلشکر در خرگاه بست / وآمد و شد را ز میان راه بست

خلوتیان هر همه گشتند دور / جز دو سه از خاصگیان حضور

جامه بفریاد و فغان می درید / جامه رها کن تو که جان میدرید

گشته دل تنگ ز غم شاخ شاخ / تنگ دلی در دل تنگش فراخ

کرد چو انبوه غم و درد کمینش / خواست شرابی که شود همنشینش

ساقی از آن باده که با خویش داشت / پیشترک شد قدحی پیش داشت

شاه از آن می که بلب درکشید / جرعه اثر از مژه بر کشید

گفت بمطرب که دمی بیدرنگ / ساز کند صوت جدائی بچنگ

نشست مغنی و براه عراق / کرد روان زمزمهای فراق

بست وز بانش چو درآمد بکار / زین غزل از دست بشد شهریار

غزل

سخت دشوار است تنها ماندن از دلدار خویش / با که گویم حال تنها ماندن دشوار خویش

لطف کن ای دوست از شمشیر هجرانم بکش / [illegible]

مرده حسرت [illegible] / باز مسکینم [illegible] صحبتان یار خویش

[illegible]

هر که روزی ناوکی خورد از شست آنکه | در دو هجر و حی که نالد از دل افگار خویش
گفت کز بسیاری غم اندکی از زخم خود | کاندک اندک می سوزم از غم بسیار خویش
راز با دیوار هم گفتن نمی آرم ز آنکه | گوشها می پیچم از هر سو پس دیوار خویش
گفته گه گه که خواهم کرد کارت را بسیج | کار من کردی نکردی یک دم اندر کار خویش
تا رسیدم ترک گیریدم که می آید رسان | تا چو با امیدان نگریم بر غم و بیمار خویش
خسروا پهلوی من بنشین ساعتی دل ده مرا | زانکه دل می افتدم از گریه های زار خویش

صفت موسم باران و بیرون گشتن شاه
جانب شهر شدن از لب کهکران

گرد چو زره در سرطان آفتاب | چشمهٔ خورشید فرو شد به آب
ابر شد افسرده و بالا کشید | سبز چمن خویش به انجم کشید
آب فرو رفت بکار زمین | رو به نهشت غبار زمین
سیل عمان بسکه به تندی گذشت | باد نه بحر نگاهش نداشت
چون به هلال عید شد از آب غرق | گرم شد از آتش سوزان برق
گرم چنان شد که هوا آوازه داد | غلغله در گنبد گردون فتاد
قوس قزح گشت کمان وار گوز | از دو طرف سبزی و سرخ تو نو
تاب کشید آتش برقش چنان | گرش نم صد ابر شد از در بان
کوهی شد مست و تر آمد ز ار | آب گرفتش لب سبزه کنار
صفوت آب از تو بدانی محال | زیر زمین ابر شود از خیال
تندی سیلاب با انبی کوه | از شغف آورد زمین بر اسکوه
ماند همه وقت خط سبزه تر | گر تف خورشید نهان شد ز شرر
هر دمنی یک گل و صد آبجوی | هر چمن صد گل و صد آبروی

برق بهر سوی شتابی دگر | وحشت بهر جوی بپایی دگر

برق بشمشیر درآورده تاب | گشته زره پوش سواران آب

پرده نشین گشته فلک سو بسوی | با همه زالی شده پوشیده روی

جوی که شد بر تنه سیمین نقش | جامه غوکین شده پیراهنش

خاک ز بی آبی امان یافته | چشمه ز جو آب روان یافته

چون زمین از آب شده جسم ناب | باد گره بر زده جسم آب

جوی رسیده ز بلندی بسیل | هم ز تواضع بنشیب است میل

روی بپستی بفغان آمده | دور خرابی بگران آمده

مانده بهر شهر عمارت در آب | محتکران را شده خانه خراب

چرخ نگون طشت شده سیل بار | طشت نگون آب نگیرد قرار

ابر هواخواه گلستان شده | آتش مجلس بستان شده

باغ که از سبزه شد آراسته | ابر سیه را بهوا خواسته

برگ درختان شده از شاخسار | بر همه در بار و درآورده بار

ابر شده کوه بلند از شکوه | برق شده بر سر او شمع کوه

پر شده قرابه چرخ از گلاب | پنبه نهاده بدهان سحاب

حوض بهر گوشه شدش آب بیش | آبکشان گرد بگرد اخیش

پشت زمین را همه بشکافته | گاو زمین جفت بسی یافته

سبزه گران در گل افزان اسیر | تکیه شان بر کرم دستگیر

دانه که سر تیز چو سوزن شده | سوزن او تنگ ز رشتن شده

شالی سرسبز بناز خلعت | کاب گذشتش ز سر انگاه زیست

سینه گنجشک ز شاخ ... | پر شده از آب و علف جیجه

خاک یکی بیضه طوطی شما / بیضه یکی بچه او صد هزار

سبزه تو نورسته تو گویی بگیر / بچه طوطیست که شد سبز پر

سبزه بصحرا شده چون خط خطان / ملک جهان گشته بکام بطان

ژاله زنان بر سر گل مرغ سنگ / با سر گل خوش بود از سنگ جنگ

غوطه مرغابی ز غنا بجوی / از سر طوفان شده با باجوی

نول حمرا حمل شده مقراض پر / جانه او نقره و مقراض زر

جفت چکاوک ز قضای خدا / روز بیکجا و شب از هم جدا

جرعه که طاوس پران بخورد / هم بسر و آمد و هم جلوه کرد

یافته دراج خوشی در هوا / شیر و شکر و ببرون از نوا

سرخ شده آب ز سرخابگان / گشته سخن باخن فهمانگان

مرغ لبی ساخته در آبجای / بر سر آن نقره شده نقره های

لرزه کنان آب ز نرمی چو خز / مرغک گرباش بپا کرده گز

ژاله زمین تقوی بهر شاخ بید / زاغ شده قمری جامه سپید

جلوه این فصل رسیده بشاخ / کرده چمن طعمه مرغان فراخ

خوشه انگور بدان جا بکی / آبله بر پا شده از نازکی

دانه او کرده طراوت درو / گر شده جمله حلاوت درو

هسته شده سینه خرما ز خار / خنده همی کرد به پرده انار

نوز بیک گ به شده شاخ / برگ از و گشته به پستان فراخ

گرچه بیا خربزه زد پهلوی / صلح همی کرد بشفتالوی

لغزک خوش فغزکن تو تماشا / نغزترین میوه هندوستان

طفل که همشیره او شد نبات / خسرو ستی گشته به آب حیات

میوه بباغ از زرکی وه بود / پخته بود خورد نش اگه بود
میوه نغزک هم از آغاز بر / تا حد انجام سزاوار خورد
سایهٔ او نیز ورم از آفتاب / مایهٔ مستان برای شراب
آب روان گشته بهر سایهٔ / یافته از میوه زمین مایهٔ
نغزک پخته بچکیده زبر / گشته نبات زمین از شیره تر
گاه تماشای جوانان بباغ / زیر درختان شده مستان بلاغ
وقت چنین میوه بیز گرم تاب / وز مدد ابر جهان غرق آب
ابر درافشان شده با نوال / ابرش جود از مدد الجلال
آب فراخ همه ره تا به گنگ / داده لشکر همه از آب تنگ
لشکر انبوه چو دریا بجوش / سیل بجنبیدن آن در خروش
بود سراسر زمین از آب پر / هم زهوا سوخته هیند شتر
گرچه که بود آب روان تا شکم / اسپ نکرد آتش خود هیچ کم
پای ستوران بزمین ور شده / گاوزمین را سم شان سر شده
بود بهر جا که نزول سپاه / تنگی چو بود و فراخی گاه
خیمهٔ لشکر همه بر روی آب / راست چو دریا که برآرد حباب
با علم فتح دران راه دور / سایه فشان شد بجهان گستر
خان جهان حاتم مفلس نواز / گشت باقطاع اوده سرفراز
از کف جود و کرم حق شناس / کرد فراهم سپه بی قیاس
بسکه بدم چاکر او بیش از ان / کرد کرم آنچه که بیش از ان
تا زخیال خوش خاطر فریب / بنده شدم لاله آن رکیب
در او دم بر دز لطف چنان / گفت که از لطف بتابد عنان

غربت از احسانش چنانم گذشت　　کم وطن اصل فراموشم گشت

در او ز انجشش او تا دو سال　　هیچ غم و ناله نبود از ملال

من ز پی شرم خداوند خویش　　رفته ز جای خود و پیوند خویش

مادر من پیرزن سبحه سنج　　ماند به بلای ز فراقم به رنج

روز و شب از دوری من بیقرار　　سوخته داغ من جانم کار

در غم و زاری ز جدا ماندنم　　نامه نویسان ز پی خواندنم

گرچه در ایام غمش بود بیش　　چندگهی راه ندادم بخویش

چون نفس سینه ز غایت گذشت　　با غصه دل ز نهایت گذشت

حال خود و نامه رسیده ز یار　　باز نمودم بخداوندگار

او چو شد از انجا که بزرگیش بود　　خردی من دید و بزرگی نمود

داد اجازت به رضای تمام　　تا بهم اندر ره مقصود گام

چرخ زنم زان کف دریا اثر　　گرم روان کرد و کشتی زر

تا ز چنان بخشش مفلس پناه　　شکر کنان پای نهادم براه

شوق کشان گرد گریبان من　　گریه زده دست بدامان من

حامل خون کرد غمم مادرم　　زانکه همین بود براه اندرم

قطع کنان راه چو پیکان تیز　　بلکه چو تیر آمده اندر گریز

یک مه کامل نکشیدم عنان　　راه چنین بود و کشش انچنان

همچو مه عید خوش و شادبهر　　در مه ذیقعده رسیدم بشهر

خنده زنان همچو گل بوستان　　چشم گشادم برخ دوستان

یافتم از لذت دیدار کام　　وز پی مقصود شدم سیر جام

مرغ خزان دیده به بستان رسید　　تشنه لب بر چشمه حیوان رسید

مرده دل از حال پریشان خویش ‌‌ ‌ زنده شد از دیدن جمعیتان خویش

دیده نهادم بهزاران نیاز ‌ ‌ ‌ بر قدم مادر آزرم ساز

مادر آن خسته تیمار من ‌ ‌ ‌ چون نظر افگند بدیدار من

پرده ز روی شفقت برگرفت ‌ ‌ ‌ واشک فشانان ببرم درگرفت

داد سکونی دل آشفته را ‌ ‌ ‌ کرد وفا نذر پذیرفته را

بعد دو روز که رسیدم ز راه ‌ ‌ ‌ زامدنم زود خبر شد بشاه

حاجب آنکه بشتابندگی ‌ ‌ ‌ داد نویدم بصفت بندگی

خاستم و برگ شدن ساختم ‌ ‌ ‌ محمدتی تازه بپرداختم

رفتم و رخساره نهادم بخاک ‌ ‌ ‌ تن ادب آموز و دل اندیشناک

نقش طراز ید گشادم ز بند ‌ ‌ ‌ گردمش انشاد ببانگ بلند

شه چو در چیده من دید تر ‌ ‌ ‌ مهر بچید از ید ما ر دگر

داد باحسان الهی بردرم ‌ ‌ ‌ جامگی خاص بدو بدره درم

یافتم اندر محل اختصاص ‌ ‌ ‌ مرتبه در سلک ندیمان خاص

چون قلم از فیض کرم شاد کرد ‌ ‌ ‌ خانه فقرم بزر آباد کرد

گفت که ای ختم سخن پروران ‌ ‌ ‌ ریزه خور خوانچه تو دیگران

از دل پاکت که هنرپرور است ‌ ‌ ‌ همت ما را طلبی در سر است

گر تو ازین فن کنی اندیشیت ‌ ‌ ‌ از تو شود خواسته من درست

خواسته چندانت رسانم ز گنج ‌ ‌ ‌ کز پی خواهش نبری هیچ رنج

منکه عطای شهم این مژده داد ‌ ‌ ‌ سجده کنان پیش دویدم چو باد

گفتمش ای تاجور رحم جناب ‌ ‌ ‌ بخت بلند چو تو شاهی مجاب

من که بوم داعی دولت طراز ‌ ‌ ‌ تا چو تویی را ز من آید نیاز

[illegible]

چون تو وی حاجت هر مفلسی — حاجت توصیف بچون من کسی

باغ نه از گل طلبد رنگ و بوی — ابر نه از قطره بود آب جوی

شه که جهان بنده فرمان اوست — گر مثل جان طلبد زان اوست

حاصلم از طبع گهر و فکر ست — نیست گهر بار سخن نادرست

گر غرض شاه برآید بدان — دولت من وی نماید بدان

بنده چو همچو شاه ز من — عذر تهی ماندگی خویشتن

شاه زبان را بسخن برگشاد — قفل ز گنجینه گوهر گشاد

گفت چنان باید ای سحر سنج — گر پی من رنج نه هیچ رنج

حشم سخن را بهنر جا دهی — شرح ملاقات دو سلطان دهی

نظم کنی جمله بسحر زبان — قصه من باید بهر زبان

تا اگرم بحر درآرد زپای — آمدم از خواندن آن دل بجای

این سخنم گفت و بگنجور جود — از قلم لطف اشارت نمود

برد مرا خازن دولت چو باد — مهر زر و خلعت شاهیم داد

من شده مخصوص بجودی چنین — مایه بدستم نه و سودی چنین

فی قلمم را ز هنر بهره — فی ورقم را ز گهر مهره

از در شه با همه شرمندگی — آمدم اندر وطن بندگی

خم شده از بار گهر گردنم — فرض شده خدمت شه کردنم

گوشه گرفتم ورق و دل بدست — عقل سراسیمه و اندیشه مست

زودی نهان کردم از ابنای جنس — فی غلطم ملکه خود از جن و انس

استعانی ز دلم زاد و زود — و آتش طبعم بقلم داد دود

چون بهم کل شدم اندیشه سنج — سینه خالیم پر از دود گنج

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خامه بسیار است سخن پر اجمال	پرده برانداخت عروس خیال
حجله خط را ز سر پرده یافت	وان ز زبان قلم در شگافت
من زده بر عرش فکرت علم	محرم فکرم شده لوح و قلم
خواست مدد خاطر اندیشه زای	زین سه هنر نسخ معانی فزای

سخن از وصف قلم آنکه بلوح محفوظ
بست اول صفتش با خلق اسد نخوان

سوی قلم دست کشیدم نخست	کاول ازو شد خط هستی درست
راند نخست از ید قدرت برون	کرده رقم بر ورق کاف و نون
سلسله جنبان شده ارباب علم	داشته سر خط ارباب علم
علم جهانش همه طرف اللسان	هیچ خطایش نه اندر زبان
ور ز لالی نزاد معنی ازو	آن ز نویسنده بود نی ازو
بر ورق اهل هنر کرده داغ	روز روش از عزر زدن دو چراغ
در هنر از بسکه روان کرده دست	دستگهی یافته بر هر که هست
راست بهر دستگهی هیچ تیر	راستی او همه را دستگیر
گفته خبر بر همه از خیر و شر	نامه سیه کرده ولی با خبر
هم زده در تری و خشکی قدم	هم سیاهی و سپیدی علم
در طلب صوف تراشیده سر	گرچه جعلی کشیده‌ش زبر
راکع و ساجد شده در هر مقام	در دل شب کرده بپایش قیام
هیچ نبوده بقیامش قعود	طرفه که در عین قیامش سجود
روزی او یکشبه با صد هنر	گرچه همه سرزنش دید بار زبر
سر زده در رفته درون دوات	یافته در ظلمتش آب حیات

[illegible]

شده وده او قبله واندگان — خوانده شده بر همه خوانندگان

آهوی مشکین و سرش با دو شاخ — وز دم او مشک بصحرا فراخ

تیر شبر دار ازو با خراش — تیغ گهربار ازو در تراش

کرده سر اندر ره شمشیر صرف — بلکه زشمشیر رسیده بحرف

آتشه خورده چنان گشته مست — کش چو بگیرند سفید از دست

در بغل خفته بجائی که عواست — خفته نخیزد مگر از دست راست

در قصر آمده چون مرغ باغ — نغمه بلبل زده از نول زاغ

خارچکان گشته زمنقار او — با همه قاری شده از قار او

خوانده ورا تیر سپهر از صواب — نام قلم تیره خطی خطاب

در زدم این چاپه بسودی زخام — مجمره سوخته دل را بکام

صفت مجمره گو گرچه سیه دارد دل
آن سیاهی دلش مایهٔ علم است و بیان

سوخته دود و فراقش قلم — و آب حیات و ظلماتش بهم

مطبخ سودا و درون مجمرش — روزنش از سوی کسون و دکش

هم ورق از روزن او بره دود — هم قلم از مایهٔ او کرده سود

زاد بهمین وده و سبز زمان — خلفش بر سر خود دودمان

دیگ خورش بختن سودا و نان — خامه چو کفگیر مهیا از ان

خانه روبین زجهتش ستون — گشته برون روشن و تار از درون

دید چنین باده کس از جهان — خانه بجا ماند و ستونش درون

کرده جهی ظرف بصد نیکوی — چون چه بابل همه بر جادوی

کش بکشد سایه که در جست — سایهٔ این جمله بکشد هر که هست

کرده درون خانهٔ مصری پناه
یوسف مصر آمده در قعر چاه

مکحلهٔ دیدهٔ روشن سواد
میل درون خانه و کحلش مداد

بسکه فزون یافته ز رفق قلم
آب سیه مانده بفرق قلم

نشستن او با همه دانندگان
رفتن او جانب خوانندگان

هر چه سواد ورق مشکلش
حل شده چون آب درون دلش

در شکم از خشک و ترش مایه‌اش
کرده قناعت به تر و خشک خویش

بلکه شکم کرده پر از عیش و غم
مانده دهان باز برای شکم

گه گهی از زحمت خشکی شتاب
دافع خشکیش دو سه قطره آب

معتبر عالم و جاهل شده
گرچه درون تار و سیه دل شده

بس چو از این حقه کشیدم قلم
بر زدم از مشک بکاغذ رقم

صفت کاغذ سیمین که بی دود قلم
سیم سوزی شود و نقش برآرد باران

کاغذ شامی لب صبح مدام
آنکه شد آرایش تخت رخ شام

زاده حریری ولی اصلش ز حریر
با قصب خز شده پیوند خویش

تا شده حریر آمده اندر نورد
طرفه حریری که توان جنبه کرد

آمده اجزایش فراهم ز آب
لیک پراگندگیش هم ز آب

بسکه شده از کوشش بسیار پیت
پشت دو تا گردش از بار تخت

گه بود از دست شتابش گذر
گه دهد از تیغ مقراض سپر

گه خانهٔ سوزن مسطر کشد
گه کشش از رشته و قد کشد

گه هدف تیر شود از هوس
الغرض از دستی کلک بس

گه کند اندر کله نشست
تا رقمی باید از آن سرنوشت

برزده از روی سفیدی علم / لیک سیه‌روی شده از قلم
نام خدا یافته بر وی گذر / زانش ببوسند نهندش بسر
عاشق خطهای تر آمد ز اصل / می بریش گردن و زبند و وصل
با خط عارض بکند از وفا / گرچه کنی بند ز بندش جدا
هیچگه از حرف نداند گذشت / حرف روان زو نتواند گذشت
حرف بحرفنا ز قلم آرد سخن / لیک بپیچد همه بر خویشتن
هرکه کنی قصه فرو خواند بس / عاقبت الامر بپیچاند بس
کارگشائی همه را سر ز خویش / پیچش او از خود و از کار خویش
قدر گران یافته لیکن سبک / وان سبکی هم ز فراخی تنگ
خامه که صد نامه بپایان نوشت / علم جهان را همه بر وی نوشت
آنکه همین چهره او با گهر / وانکه بهنر بخشش او با شکر
آینه دیده صورت گران / صورت هر نقش که جوئی در آن
من چو برین آینه رونمای / صورت تیره رخ تم آینه زدای
همت مردانه ببستم بکار / رنجیم از خامه درستا بوار
باز نیامد قلم تا سه ماه / روز و شب از نقش سفید و سیاه
تا ز دل کم هنر طبع سست / راست شد این چند خط نادرست
ساخته گشت از روش خامه / از پس شش ماه چنین نامه
در رمضان شد بسعادت تمام / یافت قران با مه سعدین نام
آنچه بتاریخ ز هجرت گذشت / بود فزون نهصد و هشتاد و هشت
سال من ار هرزه اگر بر رسی / راست بگویم که شش و دو بسی
زین خط آراسته بگذر بجاه / یا دو قبول ای دل و دانا سپاه

[illegible]

تا چه شود خاص خداوند خویش	این غزل بنده بخواند به پیش

غزل

باز ابر تیره از هر سوی سر بر میکند	سبزه را در هر چمن آب دگر تر میکند
گرد بر می آید از عالم که از اسباب ابر	گاه بخشش عالمی را او زبان شکر میکند
سر بهر باغی درون گلستان ... ابر	همچو من تا در کدامی باغ سر بر میکند
ابر گردد چشم را کان لاله رنگین من	هسته در روز باران می شناسا میکند
ماه تنهایی و روز ابر بارانی زرشک	ای خوش آنکس کو خوشی با آن صنم سر میکند
ابر بر من می گرید کس حالی نیست [illegible]	خنده زد و بد تن کز سر حالم [illegible]
خلق گوید [illegible]	من بحال گویم [illegible]
[illegible]	صد غبار [illegible]
[illegible]	از غبار [illegible]
چشم [illegible]	این غبار [illegible]
وقت باران [illegible]	ما چرا [illegible]

ذکر باز آمدن شاه بدولت در شهر
همچو سپه جلیس بقوس و قمر اندر سرطان

صبح دمان چون علم آفتاب	گرد بدروازه مشرق شتاب
خرگه بگشت نهان در [illegible]	قبه خورشید برآمد بلند
رخش طلب کرد [illegible]	شاه بگه چاشت بدولت سوار
گرد روان کوکبه [illegible]	سوی [illegible] دولت آن [illegible]
باد شد اندر سر زرینه تاجی	باد روان گشت هم باد پای
از روش سیل گران تا کران	سر بسر اندام زمین شد گران

[illegible]

بسکه شد آواز جرس چند مسل — هر طرفی گشت گران گوش سیل
بسکه علمهاست شده سر بسپاه — ماه نهان گشت در ابر سیاه
یافت از آن رایت شب رنگ و زاغ — شد پر طوطی فلک پر زاغ
صف سپاه از علم سرخ و زرد — نسخه دیباچه نور و زرگرد
از علم لعل که بر چرخ سود — طاس که خورشید پر از خون نمود
نوک سنان کرد بالا گذر — گشت کبوتر بهوا سیخ بر
ورته بر چرخ که سنان گشت گم — نیزه شد از نوک سنان گاو دم
گرد سنان گاه فلک را زبون — شد ز دم گاو هوا گاو گون
شته تنه جوشن سپهی جمید — اول شب صبح دوم مید مید
بود وران ره از شام گون — مردم دیده سیاهی روان
تیغ به پیراهن جوشن قطار — ابر یکی قطره آتش هزار
بود بیکجای صف تیغ و تیر — منجنیق بستان طبل آنگهی
بانگ زدوار و که بر آمد بلند — غلغله در گنبد گردون فکند
بره زد و تیغ زبان — پرده شان گشت کلید ظفر
زآن همه لشکر که زمین می نوشت — کره گل مرکب از زین گشت
شد زمین از لعل بنقش و نگار — جوشن ماهی و اندام مار
گرد که بر شد ز زمین جو زبان — کاسه گل شد طبق آسمان
صحنک زمین سپاه شد سفال — گشت گل آلوده چو چرخ کلال
خنگ سواری یکجولان نهاد — گرد زمین بر شد و سید آتش داد
مقرعه بسته به هر جا یکی — تازکنان بر سر هر تازه کی
شانه کسیان که بهم سود روی — یافت بهم از سر هر شانه موی

[illegible]

گوکبه چون فلک آراسته — گرد ظفر تا بفلک خاسته
شاه بدروازه دولت شتافت — واو بدروازه گشادی که یافت
توسن شه راز نثار افگنان — گشت نمکدان بجواهر عنان
نعل که بشکست بگوهر درون — گویی از آهن گهر آمد برون
چتر که در چرخ شد از جای خویش — چرخ روان گشت بپهنای خویش
زان عجبی کو زبرش می‌گذشت — از عجب خویش سرش بگذشت
شد چو عروسی بهما و بهی — جلوه کنان پیش شکوهی شهی
گوش خبر کرد بگوش از خروش — وز خبرش بیخبری یافت گوش
بانگ دهل خاست گران تا گران — تعبیه شد کاسه گردون در آن
نغمه مطرب ز نگارگاه ساز — گوش نیوشنده همین کرد باز
زهره در آن انجمن اختران — رام شده از دم رامشگران
ماه وشان چرخ زن و پایکوب — گشته بموازنه شه خاکروب
شمع شکر وش بزبان آوری — سوخته جانها بحرارت گری
بلکه بپا کوفتن بوالعجب — پا بزمین شان نرسید از طرب
پیکرشان طره چو بالا فشاند — صورت قیامت بتحیر بماند
گرچه که صورت نبرد چشم لیک — چشم زد از دیدن رو ماهی لیک
شاه بنظاره آن کارگاه — نرم ترین راند فرس را براه
نرم همین راند عنان می‌کشید — تا بشرف خانه دولت رسید
از سم اسبش فلک آوازه یافت — خانه دولت شرف تازه یافت
رفت چو در بارگه از بارگی — بنده شدش بخت بیکبارگی
بسکه فشاندند ز هر سو نثار — فرش زمین شد ز در شاهوار

[illegible]

خاک نهان گشت بدر ثمین / کس نتوانست که بوسد زمین

بزم بیاراست شه بزم ساز / بست زمین را بجواهر طراز

جشن فریدون و طرب گاه جم / تازه شد از مجلس شاه عجم

از دل خواهنده بتاراج گنج / خواسته میشد و همی برد رنج

از شب تا روز و سحر تا بشام / بزم نگشتش تهی از رود و جام

باده و رامش بطرب دستگاه / رود زنش زهره و ساقیش ماه

مطرب و را بنوای سرود / این غزل از آب روان تر سرود

غزل

عمر نو گشته مرا باز که جان باز آمد / وز پس عمر من آن جان جهان باز آمد

ره آمدی دیده چو خار مژه انگیزین / که خرامان چه خوش آن سرو چمن باز آمد

جان که بگریخته بود از غم هجران تو هم / خبر آمدنش یافت و دوان باز آمد

جان من چشم از آنگه که سرو قد تو ندید / جز تو در هر چه توان دید گریزان باز آمد

طمع بود این که ز خوبان دل من باز آید / تا ترا دید نگه کن که چسان باز آمد

باز نامد دل من گرچه بکوشیدم بار / شادمان رفت و بفریاد و فغان باز آمد

چون بکوی تو روم خلق برآرد فریاد / کاینک آن عاشق بیچاره روان باز آمد

هر کسم گوید بازآی ازو تا برهی / گر دل این است که دارم نتوان باز آمد

بنده خسرو که ز تو دیده بپوشید چو تیر / چون بسی تیر شدش دیده کمان باز آمد

سخن از ختم کتاب و خطا خواهش عذر
که بپوشند خطا را بدرستی برهان

من که درین آینهٔ پر خیال / بکر سخن را بنمودم جمال

کس چه شناسد که چه خون خورده ام / کین گهر از حقه بر آورده ام

[illegible]

ساخته‌ام این همه لعل و گهر / از خوی پیشانی و خون جگر
تا نهم از فکرت پنهانیش / گه بجگرگاه و به پیشانیش
هر گهری سفتی و کانی درو / هر ورقی ملک جهانی درو
در ته حرفش همه باریکیست / آب خضر در دل تاریکیست
حرف نشین معنی خورشید تاب / راست چو اندر دل شب ماهتاب
شیره را مهر منور مدام / مورچه را ملک سلیمان بکام
گنج گهر در شبه داشته / شب ز کواکب علم افراشته
هر غلطی پیکری از مه جمال / روم سخن را ز حبش داده خال
هر خط توحید برین لوح راز / همچو بلال است ببانگ نماز
هر رقم نعت ز موزش نجیب / چون شب معراج پر انوار غیب
نقطهٔ هر حرف زیب ترین / مردمک چشم معانی یقین
ذوق خیالات ز مستی پر / داروی جراح دو دم تجربه بر
هر غزلی دشنهٔ عشاق کش / نیش که بکشد ز درون نیش نیش
اوج معانی همه مقدار طبع / بلک گذشته ز سموات سبع
هر چه درین مثنوی پیشش را / نیز قلم کرد سر خویش را
هر یک ازین بیت که جنت وش است / شد خوشی دل که چو جنت خوش است
چون سر خامه بسرش کم کنند / حیف بود ور که یکی کم کنند
سو چو نگه دم جدوش از نخست / کم شده سرمایه بماندش درست
گشت غضنفر که کنونش بعقد / بستم و دادم بامینان نقد
تا چه درین نکته ی باریک سنجند / بیش که کمش باز شناسی که چند
بیرونش این حرف کن از فکر تیز / خوان تو وان نامه بسعدین نیز

[illegible]

[illegible]

ور ز جمل بازگشایی شمار / نهصد و چار و چهل و سه هزار
جمع همیش از خامه زنان گزین / آنکه نگردد رقمی کم ازین
زانکه خراشیده مردم بود / آه کش خلقی کم بود
اینت مبارک خلفی نامه را / دوده ازین به بود خامه را
خامه من گرچه تراش افکن است / نی چه گهرها که تراش من است
زاغ زبانی که بقدر همای / کبک روان ابر بد زاغ پای
هم ز نی خشک نباتم و هم / هم ز سواد آب حیاتم و هم
هر سخنی کز قلمش یافت داغ / طعمه طوطیست نه منقار زاغ
زین همه سودا که فرو ریختم / حلیت رسمی که برانگیختم
چند گهم بود بدل کش خیال / تازه کنم صفتی از جمال
بود و را نیست من چند گاه / کز دل دانشمند حکمت پناه
چند صفت گویم و آلش و هم / جمع اوصاف خطابش و هم
باز نمایم صفت هر چه هست / شرح دهم معرفت هر چه هست
بگشایم از جیب گهرهای خویش / تا جبین خود بسازم ز دامان خویش
طرز سخن را روش نو دهم / سکه این ملک بخسرو دهم
نو کنم اندازه رسم کهن / پس روی پیش روان سخن
ورنگرم تا چه درافشانده ام / تا چه ترتیب سخن رانده ام
آنکه به سنجم به هنر بیشتر / گوهر شان آن را کنم بیشتر
آنچه هنر هست بگیرم نکو / وانچه خرابیست نگیرم ازو
گل بصر نو کنم از پرده او / نور بصر نو کنم از سواد او
اول از آنجا که بر انگیزمش / بر کشم آنگاه فرو ریزمش

[illegible]

سکه خود زین فن اندیشه ای | تا نه فشانم نه نشانم ز پای
آنچه ز سرجوش دل افششند | معنی نو بود و خیال بلند
موی بجوشش به سر انگیختم | پخته و ناسنجیده در و ریختم
وصف نه زانگونه شد از دل برون | کان گهر ار با بدل آید که چون
زین پس اگر عمر بود چند گاه | کم هوس آید به سفید و سیاه
رنگ زیادت ندهم خامه را | ساده ترین نقش کنم نامه را
کانچه همی شد بدلم خار خار | یافت درین گلشن رنگین نگار
گرچه شد از بهر چنین نامه | داد مرا گرمی هنگامه
گرد تکلف که تکلف کنند | بر جهتی آنچه تو گویی کنند
نیز پی آنکه قلم سحر سنج | گر ز پی این بار نشینم به گنج
سکه نهادم ز سخن گنج پاک | گنج زر اندر قطرم چیست خاک
گر بدهم تا چو در بلند | ور نتوان با نه بدر یا فکند
ور نه و هدان چه دهم رایگان | ریخته گردم چو شهی بایگان
یکجو ازین فن چه بدامان نهم | ده کنم آنرا و قصد تن نهم
شیر هم و رنج ازپی یاران رهم | نی چو سگ خانه که تنها خورم
هرچه که پنهان کنی از محرمان | سنگ همان باشد و گوهر همان
تا که گنجش بود اندر مغاک | حاصل آن چیست از آن گنج خاک
این همه شربت نه بدان کرده ام | کز زر و پای کرم خورده ام
هر همه دانند که چندین گهر | کس نفشاند به دو سه بدره زر
ور دهم گنج فریدون و جم | هدیه یک حرف بود و بلکه کم
کام هم ازین نامه عنوان گشای | نام بلند است که یابم بجای

کانچه درین است چو بیند کسی | باد کند از من مسکین بسی
هر صفتی را که برانگیختم | شعبده تازه در و ریختم
مور شدم بر شکر خویش و بس | در ننهادم دست بحلوای کس
گرچه در چیده بسی دیده ام | مهر بچین گر گهری چیده ام
نیست ز نرگس لؤلؤی لالا من | ژرف نه بین در ته دریای من
نکته من گوهر کان من است | زان کسی نیست از آن من است
وز دنه ام خانه بر دیگری | خانه گشاده ز در دیگری
مایه هر دزد که در عالم است | گرچه فرو نیست بقیمت کم است
هر چه که از دل در مکنون سفتم | زهره آن نیست که بیرون فکنم
زانکه نگه میکنم از هر کران | ایمنیم نیست که غارتگران
قلب زنی چند بهر گوشه هست | کز زر من پاره دهندم بدست
نقب زده گنج نهان مرا | مرغ شده ریزه خوان مرا
وز د متاع من و با من بجوش | شان بزبان آوری من خموش
خانه فکرم همه روزن کنند | جستن جست همه از من شنند
نقد مرا پیش من آرند بحراست | من کنم احسنت کزان شان جاست
شرم ندارند و بخواهند کرم | با من و من هیچ نگویم ز شرم
طرفه که شان دزدم از شرم پاک | صاحب کالا منم و شرمناک
باز کشایند خیالی که هست | در چه کشایند ندانند بست
بر فن شان گرچه ادائی دهد | سستی هر بیت گواهی دهد
آنکه درین گنج نهان جوهر است | باز شناسند که گوهر زان کیست
ور که فقد افسر شاه جهان | سفله اگر یافت نماند نهان

کی شود این مایه از آن کسی | گنج نبخشد به دهان کسی
در خور هر لب نبود این زلال | کیست که زینجا رساند خیال
جلوه‌گر من که رخ آراسته است | جلوه کنان پیش تو برخاسته است
زیور نگر از مقنعه تا دامنش | عاریتی نیست به پیراهنش
زیور تو کرده نگار چنین | نغز بود دیدن یار چنین
لیک نظاره که زلف و خال | هدیهٔ او شرط بود در جمال
پیش نکو نیک مگو بد زبس | هدیهٔ این روی همین است و بس
ورچه ترا گفتن بد فن بود | آن بد تو نیکوئی من بود
آنکه بنقصان خیال من اند | جمله گواهان کمال من اند
هر هنر آید همه را گفت و بس | بی هنر آن را نکند یاد کس
در سخن افتد همه را پیچ پیچ | چون سخنی نیست چگویند هیچ
چون عملی لازم صورت بود | نیک و بد خلق ضرورت بود
آنکه ورا در سخن آوازه بیش | زخم زبان بر وی از اندازه بیش
هر گل و خاری که رسد زین خزان | نی خوش از آن گردم نی رنجه زان
هرچه ستایش کندم مرد هوش | گرچه بود راست نیارم بگوش
زانکه چو زین فن بغرور او فتم | ترسم از این مرتبه دور او فتم
حیرت زبانی بنود سودمند | طفل بود کش بفریبی به قند
وانکه شناسندهٔ این گوهر است | گر همه نفرین کندم در خور است
وانکه بتقلید نشست اندرین | نشنوم ار خود کندم آفرین
مردم دانا که بود نیک خوی | نیک شنو گفت بد از وی مجوی
وانکه به بد گفت گرفتست خو | نیک نگوید که نیاید از او

[illegible]

در نتوان گفت نکو را چه هست ... تا بد و یا نیک برون از دو نیست
هست اگر سگ نه نکو کیشش ... نیک نگوید چه بد گویدش
ور ز بدی خال بود بر خدش ... خود نتواند که بپوشد بدش
گیر که پوشی همه عیبش بزور ... چند توان داشت نهان چشم کور
باز کسی را که حسد ره زند ... زخم زند در ره نیکی ده زبند
گر مثل صد هنر آرم عجب ... هیچ نگاهی نکند جز به عیب
صد سخن از راست نگیرد به هیچ ... یکدم اگر کم شد از آن گفت هیچ
گر به از این نیست سخن پیشش ... عیب بود عیب کسان گفتنش
ور کم از این باید رسیدش عجب ... طفل ره ماست ز طفلان عجب
از هنر خود همه کس دم زند ... آنکه کم است او همه را کم زند
جوهر هر مرد که در عالم است ... کم زن او وز زن حائض کم است
کم نزند مرد کسی را ولیک ... بد همه جا بد بود و نیک نیک
من بد کس نا و رهم اندر زبان ... و آنچه بود در است بنهم نهان
چونکه جهان پر ز حسد گشت حسین ... روی نبی نایدم از هیچکس
گر می دل نیست چو حاصل مرا ... سر شد از آب سخن دل فرا
تا کی از این شیوه به تنگی شوم ... بی غرض آماج خدنگی شوم
نام گدای کنم اسکندری ... خلعت عیسی فکنم بر خری
مختلسانند درین روزگار ... مس زر اندود و ناقص عیار
کور دل از دولت و کوته نظر ... دولتشان ز دلشان کور تر
گوش گران همه ناموس جوی ... سفله وش و دون صفت و تنگ خوی
لازمشان گشت ز نقصان بس ... کوتهی چشم و درازی گوش

حاتم و رستم شده در جای لاف … چون ز جا نیض که جود و مصاف

بی کرمی نام فروشی کنند … بی گهری مرتبه کوشی کنند

خورده بدریوزه بنازند بیش … پیش رسانند بدانجا که بیش

شاخ گلی تحفه مر او را کنند … گر نی باغیش تقاضا کنند

گر کسی باشد شان همنشین … [illegible]

پیش نشانند و دهند اندکی … تا نفرهند … بیندت یکی

گر نرسانند مثل بر گدای … بکدرمی وه طلبند از خدای

بر در سرمایه خود بد خلی … بدره و دینار رضا حبه لی

گفت که بنده ز خطای کن … تا شود هم پیش دعای بکن

پیر گفتش که چه بیشت بها … این که کم مسکینی از خود خطا

گفت بد و منعم سود از پای … کانچه دهم سود بجویم بجای

مرد و پذیرنده بجواب خرد … بدره بدو داد که ای شکر ده

باز پذیر این ز چه من مفلسی … زانکه تو مفلس تری از من بسی

چون همه میل تو به بیشی و راست … این کم تو هم تو او … را

آنکه ندارد صفت مردمی … نیست برآمد میان آدمی

خاصه کسانی که همت کنند … ظن نبرم کز نسب آدمند

این سخن چند که بنخواه گشت … شاعری نیست … بد است

گر چه چنین راست نشاید گفت … راست بسی هست که …

لیک بخواهش همه رغبت او … جز سخن ابا مدرس یاد شاه

هر چه گفتم ز کسم پاک هشت … زر سر نخوز دهم … پاک هست

نیست اندر همه ازین سپس ما رد … گر ز دریشه … کم تی نیاز

پشت بنخچیرم نه پناهی کس ... چون بخداوند کنم روی و بس
تا نطلبی بره‌ی ... کم زنی ... ننگ خسیسان نکشد چون منی
خسرو من بگذر ازین گفتگوی ... نیکی خویش و بد غیری مگوی
چشم تو از عیب تو دیدن تهی ... از دگری پرس که عیب تو چیست
چشم بخود باز مکن چون خسان ... بین همه‌ی خود لیک بچشم کسان
حیلت فطرت سوی هیچ انداختن ... صورت خود قبله‌ی خود ساختن
زین همه اوراق مزخرف نورد ... چند توان نازش بیهوده کرد
تا کی ازین مایه‌ی بی مایگان ... بانگ برآری چو فرومایگان
چون جرس چند فغان تهی ... خشک زبانی و میان تهی
کام جلاجل که بدان تنگ بست ... بانگ و نفیرش ز سبک سنگیست
دور جوانی بره آورد یابی ... در تو نرفت این فن اندیشه ای
تا همه هستی بسود می گذشت ... عمر به بیهودن باد می گذشت
شد همه عمرت بشمار چنین ... وه که چنین عمری و کاری چنین
هر چه درین تخته‌ی قلم نقش بست ... زان همه جز باد بنامد بدست
سوخت دلت زین رقم دود وام ... پخته شدی در پی سودای خام
سیر شدی باز نفرسی دریغ ... راه بجائی نه سپردی دریغ
زانچه نگفتی بخطائی صواب ... چون ترا پرسند چگوئی جواب
از پی نامی که مبادش امید ... نامه سیه کردی و دیده سفید
گرچه شد آوازه‌ات هیچ گیر به ... چون شود هم نام بلندت چه سود
صور قیامت که برآید بلند ... نام بلندت نبود سودمند
این رقم امروز که سودای تست ... سلسله‌ی گردن فردای تست

چند توی در پی این ترهات / چند بغفلت گذرانی حیات
گر که نظم سخن از در کشند / پس بدروغی چه تفاخر کنند
تک هنر اندر دولت آرد فروغ / راست بگویم که نگویی دروغ
حاصل تزویر کم و کاستیست / رستن مرد از سبب راستیست
راستی آور که دروغت بسی است / هر که چنین است چگویی کسی است
تا بود اندر فن شعرت هوس / جز بدروغت هنر و نام کس
پای ازین دایره بیرون منه / پشت بدو کن بخدا روی نه
هیچ خبر داری از اندیشه / کاو در دست باز بهر پیشه
هیچ نگویی یکی از همرهان / هیچ نگنجی بدلت جز همان
از همه جا دل نگران داشته / همت دل جمله بران داشته
بس که دلت گرد از اندیشه خون / تا سخن از دل آری برون
چون نگری حاصل چندین گزند / بیهوده باشد و نا سودمند
این قدر اندیشه خاطر زدای / گر شود صرف بیاد خدای
گرچه نه در عالم رازت برد / باری ازین بیهوده بازت خرد
جان و دل غایب تو از حضور / دور نباشد که نباشند دور
کیست که انجا شد و کاری نیافت / کیست که آن در زد و باری نیافت
صدق درین حلقه یار دولت است / بگذر ازین کار که کار هوست
هست چو در سکه پیرانه روی / ترک هوسهای جوانان بگوی
شعر چو باد است نه باد بهار / باد خزانی که برآرد غبار
گم کن ازان باد که گرد آورد / و آخر کارت دم سرد آورد
پیشه خموشی کن و دمساز شو / بلبل باغ آمده باز شو

ور زهوس مثنویت در دل است — حل کنم این بر تو که بس مشکل است
در ره روشنی گر تو بنما بدم — گفت بدم مثنوی و بشنو
نظم نظامی بلطافت چو در — و زر و در او بسته آفاق بر
بس که تو گم پایه و بسیار لاف — در شکری چهره خویش از گداست
چیست و آن گم که بجویش باز — تا چه بگفت است که گوش باش
پخته از و شد چه معانی تمام — خام بود پختن سودای خام
زین فن و خیالی که ترا گر هواست — جستن آن پایه خیالی گذاشت
بگذر ازین خانه که جای تو نیست — وین ره باریک بپای تو نیست
کالبدی وارهی جان اندرو — هر چه تو دانی به از آن اندرو
تا بود این سکه بعالم درست — بر تن تو کی بود این سفته جب
به که درین خلعت طبع آزمای — سر بنهی اول و آنگاه پای
گفته او را بشنو و گوش باش — گفت مرا بشنو و خاموش باش
سحر و رانی که در و دیده اند — خامشی خویش پسندیده اند
مثنوی او راست ثنایی بگوی — بشنوش از دور و ثنایی بگوی
زین همه زانصاف نگر زور نیست — گر تو نه بینی دگری کور نیست
گر نه بدی این نظم جان نواز — بو که دلم را تو بود بی نیاز
لیک خوش است همه زان لب — عهد تو اینجا خلف آتش است
تا بود آوازه قمری بباغ — کس ننهد گوش بآواز زاغ
آنکه چه شد دست می خوشگوار — در دو کشد دردسر آن دل فکار
ور بسر دوست می نگذار در عیان — می کشدت دل بخیال خیان
گوش کشش آنکه درین راه تنگ — زان گل تر بوی نشنود ز رنگ

از پی بخشش بخدا آر روی
لیک عنایت ز بزرگان بجوی

رنج بنه بر دل گویای خویش
لیک مددجوی ز گویای خویش

سوز سخن را نه بجای طلب
پختگیش هم ز نظامی طلب

شستن تکلف خس و خاکستر است
چاشنی سوختگان دیگرست

لیک اگر پند من آری بگوش
مصلحت آنست که باشی خموش

حل شد و در تهمت افتاده است
بیش ببین بیش که افتی بشست

نوبت تو بست گرانی مکن
روی به تربیت جوانی مکن

ور غلت باد جوانی برد
ور هوس طبع نشانی دهد

تن بزن زان هم که کسان گفته اند
هرچه تو گویی به از آن گفته اند

نوبت سعدی که مبادا کهن
شرم نداری که بگویی سخن

ترک هوس گیر و رهی پیش گیر
ره بسوی مصلحت خویش گیر

آن بکن آن ساز ازین کوچگاه
چون بروی توشه بجوی از راه

تا که بعزلت بنشانند خیز
بیشتر از مرگ بعزلت گریز

چند کنی خواب درین ره گذر
خوابگهت هست بجایی دگر

یک نفسی زیر زمین در آر هوش
بنگر پوشیده و بر خود مپوش

مرحمتی نیست جهان را چنان
کامده را تافت ز رفتن عنان

تا که ازین خانه سفر کرده ای
شربتی از جام اجل خورده ای

گرچه کسی زنده نماند بسی
زنده بجا و نماند کسی

خاک کسی خورد تن پاک را
سیر نگردد ز کسی خاک را

جان بشتاب و دل اسیر هوس
غفلت ازین بیش نگردد کسی

عمر چنین آدمی بی خبر
باد بسر کرده که خاکش بسر

[illegible]

این همه بیداری ما خفتن است ‌‌ ‌ گام زدن ما ز پی رفتن است

رفتنیانیم ازین راه دور ‌ ‌ ‌ در ره ظلمت نه بصحرای نور

گنبد گردنده و فانی کند ‌ ‌ ‌ وای بر آنکین طمع از وی کند

زین گذر راه روان بر گذر ‌ ‌ ‌ چون گذرنده است وان گذر

زین طبق گل که وفا زو کم است ‌ ‌ ‌ کاسه ز خوانش همه مردم است

در شکستن این فلک کاسه وش ‌ ‌ ‌ از تنگ و چینی کاسه خوش

نان ده و هست لیک بخون جگر ‌ ‌ ‌ تو همه از وتر کن و انگه بخور

گر بودت خوش خور و بد خور مباش ‌ ‌ ‌ ور نبود در نخشیم گو مباش

تنگ مباش از پی عیش فراخ ‌ ‌ ‌ کان بری از باغ که خضر در شاخ

هرچه رسد بیش خور و کم مخور ‌ ‌ ‌ ور نرسد هم ز پی رسیده غم مخور

وانچه بقسمت بازل زان تست ‌ ‌ ‌ رنجه نکن دل که بدامان تست

وانچه قضا نیست بدان یافتن ‌ ‌ ‌ گرچه بجویی نتوان یافتن

ورچه بگردی همه بالا و پست ‌ ‌ ‌ روزی ازان بیش نیابی که هست

هرچه بجویی و نیابی مرنج ‌ ‌ ‌ زانکه بخواهش نتوان یافت گنج

چند چو موران سر انبیه گرد ‌ ‌ ‌ کم خوری و بیش نهی بهر خورد

عاقبت آن مور بهر خانه ‌ ‌ ‌ جان دهد اندر طلب دانه

گرچه که زر جان است بخویش کسی ‌ ‌ ‌ ور همه عمر است مخواه از کسی

خوشتر هر چیز که زنده تر ‌ ‌ ‌ نیست ز زر هیچ فریبنده تر

جان که همه در پی این خاک رفت ‌ ‌ ‌ پاک کسی که ازین پاک رفت

طفل شو و فتنه برین خاک زر ‌ ‌ ‌ مرد کسی آنکه کم خورد و زر نخورد

این گل رنگین که فریبنده است ‌ ‌ ‌ هرکه فریبش بخورد غافل است

عقل کسی است که گرد وش نگشت | آمد از آن گونه که آمد گذشت
تا عدسی میرسدت زین خراس | دل مشکن از پی گندم در آس
قرص جو آنکس که بدندان کند | مرده آن کز پی زر جان کند
آنکه شکیبش بقناعت درست | قرص جو از قرص زرش بهتر است
کان نه بد الذت کامش دهد | وین بطمع خسته ناکامش دهد
مرد ره از خورد خوش او جدا | گر زرش از زر ده نبرد ره روا
مور که بر سقف رود بی هراس | پاش بلغزد چو در افتد بطاس
نال چه جوئی حشمی بیشتش | بهره فزون از شکم بیشتش
ترک طمع گیر ز خود شرم دار | تا نشوی چون مخلان شرمسار
دست مکن کوته که روزی به است | روزی از و خواه که روزی ده است
گرسنه زانی که درین تنگنای | نان نه ملک می طلبی از خدای
گر بودت صدق که روزی از او | منت مشتی شکنی پیش او
غره به نزدیکی سلطان مشو | تنبل باغی مگس خوان مشو
هست هوی از خود من هستی | تا تو چه باشی که کمی تو بسی
گرچه پرد بلبل بستان بلند | بازی طفلان شود از بهر قند
چند کشی پیش فلک دست پیش | تا نه زر تو فی دهد از ملک خویش
گر بدیه بود سر به قناعت کنی | ملک تو را زیبی چو قناعت کنی
تشنه بمیر آب ز دونان مخواه | خون جگر رو ز خسیسان نان مخواه
دل بقناعت نه و خورسند باش | مملکت ایست خداوند باش
خور زکف و آشام بخوناب خویش | از پی نانی چه بری آب خویش
دل ز تو وا جو لب دونان مکش | خر ز علف گاه چو دونان مکش

اهل بجه گرد جهان آنکه نیست | ترک جهان گیر و جهان آن که هست
گوشه نشین با خیالت بوند | بهر همه محتاج جمالت بوند
راه طلب در روش سگان | تا رهی از کین نمکین مردمان
بوم چو بویرانه ازان شد ز باغ | تا نکشد رنج کلند کوب زاغ
در که نهان در صدف آبی است | بیش بها از پی کم یابی است
گل که بقدرش همه عالم بهاست | در همه جا روید ازان کم بهاست
خنده چو سجاده تو بر هر کسی | زرد کنی روی ز بهر خسی
باز سفیدی بهوا کن شکار | زاغ نه جیفه بکس بگذار
چون سر بیدی طمع از ناکسان | صرف مکن گوهر خود با خسان
مردمی نیست چو در چشم کس | چشم نگهدار ز آسیب خس
گل بحر آگاه ستور ازان مبر | آینه در مجلس کوران مبر
لیکن ازانجا که طمع خوی تست | ملک قناعت نه ببازوی تست
از تن کاز ز نتوان شست داغ | هر چه اصل نشود دیر زاغ
بیهده با تو جدلی میکنم | در نگشایی تو ولی میزنم
هر چه دمیدم بتو دودی نداشت | پند بسی دادم و سودی نداشت
چند تو خیزی غافلی از کار خویش | من شده‌ام بر سر گفتار خویش
این سخن چند که از بهر سمع | طبع پراگنده من کرد جمع
عکس بسی داد جگرگاهیم | عمر بسی رفت بگمراهیم
بو که بهر گرمی هنگامه | یاد کنندم ز چنین نامه
هر که بسی هست تنگ گنجایش | خیز صفت جبر دگر تلقینش
چون سخن از لطف نشانی نداشت | کالبدش صورت جانی نداشت

وصف بر آنگونه فرو رانده‌ام / گر غرض قصه فرو مانده‌ام
خال تکلف ز وشش بر جمال / نغز نماید مگر اندر خیال
در تو بود یافته ره در بهشت / بستن پیرایه بجا تو ن زشت
عیب چنان نیست که بنهفته‌ام / کانچه نگویند همه گفته‌ام
چون منم اندر قلمکان خویش / معترف عجز بنقصان خویش
هست امیدم که سخن پروران / چون نگرند از ره بینش در آن
عیب یکی نیست که جویند باز / چون همه عیب است چه گویند باز
خرده نگیرند بزرگی کنند / ور نه چنان نیست که گرگی کنند
بار خدایا من غافل براز / این ورق ساده که بستم طراز
گرچه که امروز جمال من است / عاقبت الامر وبال من است
هرچه درو شد رقم از خوب و زشت / این همه تقدیر تو بر من نوشت
عفو کن آنرا که رضای تو نیست / توبه ده از هرچه برای تو نیست
چون کرمت هست ز جرمم چه باک / تیره نشد بحر بیک مشت خاک
گیرکه سفتم دُر ناسفتنی / یا سخنی بود که ناگفتنی
چون ز تو شد این همه ناچیز چیز / هم تو کنی در دل خلقی عزیز
عیب‌شناسان نگهبان اند / بی‌هنران جمله نگین من اند
تو بکرم عیب من عیب پوش / در نظر عیب‌شناسان بپوش
سرمه انصاف بهر چشم سای / بکرمن انگاه بر ایشان نمای
داغ قبول بکش اندر سرش / تا نکند با دختران اختر سرش
بو که برآید چنین نامه نام / بر در شه خدمت من والسلام
در نظر شاه مبادا کهن / این غزلم ختم برین شد سخن

غزل

نامه تمام گشت بجانان که می برد | پیغام کالبد بسوی جان که می برد
این خط پر ز مهر بدلبر که میدهد | وین درد سر بمهر بدرمان که می برد
این نامه نیست پیرهن کاغذین ماست | پر خون ز دست هجر بجانان که می برد
ما هم بشرط بندگیش با هزار شوق | این بندگی بحضرت ایشان که می برد
زین تن رسید چون دل و جان از فراق | خسته شدیم قصه بسلطان که می برد
گفتم بباد گفت که دیوانه گشته | اندوه مور پیش سلیمان که می برد
جانان مرا بهجر تو هر مونسی که هست | غم می برد ولی غم هجران که می برد
گفتی نگاهدار بفرمان خویش دل | دارم ولی بگوی که فرمان که می برد
دردا که دل ز خسرو بیچاره می رود | واگاه نی ز بردن دل آن که می برد

شد سخن ختم قبولی که خدایش داده است
تا ابد باقی باد او مبادش پایان

سجده ریزیهای قلم عطارد رقم بحمد جامع المتفرقین است که اتصال کاف و نون را نتیج آثار نامتناهی گردانیده بعرصه شهود رسانیده و نغمه سرای عندلیب ناطقه به نعت سرور کائنات است که در بستان اصطفای حضرت کبریا گلی باین رنگ و بو ندمیده صلوات الله علیه و آله و اصحابه اجمعین اما بعد میگوید که این اضعف عباد الله الصمد قدرت احمد [illegible] دودمان سیادت و نجابت سید حسن رضوی که این نسخه قران السعدین از تصانیف مولانا امیر خسرو رحمه الله تعالی بموجب ... مولوی قاضی نور الحق دهلوی و دیگر لغات معتبره و اقوال معتمد اساتذه خود در سنه [illegible] هجری فارغ شد فقط

صحت‌نامهٔ اغلاط قران السعدین من تصنیف امیر خسرو رح

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۳	۱۱	ابد	بابد	۴۷	۴	نخچان	بجیان	۱۰۵	۱۱	توزک	تورک
۱۵	۱۰	بگل	بکل	۴۹	۱۲	مغل	رزم	″	۲۱	بگذرد	نگذرد
۱۶	۳	الا	آمد	۵۹	۱۰	کله بالضم	کله بالکسر	۱۰۶	۸	پاپه تو	پایه تو
۱۸	۹	جهان	جوان	۶۵	۱۸	مجبرة	مجمره	۱۱۰	۵	سه زه بر	شسته زه بر
۲۲	۵	در حسرت	از حسرت	۶۸	۱۶	گون	لون	″	۱۵	سدره	سدره و
″	۱۰	جز	این	″	۲۰	دراوتاد	زاوتاد	۱۱۱	۳	خواست	خواسته
″	۱۱	تار	بار	۷۲	۱	ظرائف	طرائف	″	۱۱	پیر	تیر
″	۱۳	تو	نو	۷۴	۹	بافته	یافته	۱۱۲	۹	نیاید	نپاید
۲۷	۲۰	نگیرد	نگرو	۷۸	۷	جیت	جست	″	۱۴	بگریست	نگریست
۲۸	۷	بیشتری	بیشتری	۸۰	۶	جای گنبد [illegible]	جای نگند [illegible]	۱۱۳	۳	پیل	بیل
″	۲۱	زین	این	۸۲	۸	پیش	بیش	″	۹	خامه	خطه
۲۹	۵	چهانکه	چنانکه	″	۹	خنگ	حک	″	۱۶	از وپیش	در وپیش
″	۱۸	حله	خانه	۸۷	۱۰	بله	بله	۱۱۵	۲	برد	برده
″	۲۱	هرسب	برشب	۹۰	۶	خسلد	خسلده	۱۱۶	۲۰	نگاور	تکاور
۳۲	۴	کلاهی	کلاه	″	۱۴	فلکم	ملکم	۱۱۷	۱۳	اسیر	اشیر
″	۱۷	آتش از و	آتشی از	۹۳	۲۰	بند آتشت	بند است	″	۱۷	خدری	قدری
۳۳	۱۱	خط زد	خط او	۹۶	۲۰	بخواهیم	نخواهیم	۱۱۸	۸	که گل	گه تک
۳۴	۹	سبزی	سیری	۹۷	۷	نیزره	تیره	″	۲۱	نزد انگیخته	بر انگیخته
۴۱	[illegible]	حاجت	حاجب	۹۸	۱۷	بشاه	پناه	۱۱۹	۳	وخت خورد	دست خورده
″	″	فتح یاب	فتح باب	۱۰۱	۱	بپیچیده	بپیچیده	۱۲۰	۱۲	شمود	نمود
۴۳	۱۳	بهی لبر	بهر دلبری	۱۰۴	۲۰	خلد اسد	خلده اسد	۱۲۰	۱۹	درد	درون

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۲۲	۲	علم	زعلم	۱۳۶	۵	کشان	کسان	۱۶۹	۱۳	زهی پرورم معه حاشیه	زهی ای بنده پرورم
۱۲۳	۱۲	شعشهٔ	شعشعه	۱۳۷	۸	گاه	راه	۱۷۱	۲	یافت	یافت
۱۲۴	۴	کار	گاز	۱۳۸	۳	نوشش	گوشش	۱۷۲	۵	باهمه	باهمه
〃	〃	براز	براز	۱۳۹	۱۴	تختهٔ صابونی	پخته بسی	〃	۱۶	خوشش	خوشش و
۱۲۵	۱۳	بسه نقطه شور	سه نقطه شو	۱۴۰	۱۳	خدمتگرست	خدمتگریش	〃	〃	سود و زبان	سودا دران
〃	۱۵	دراع	ذراع	〃	۲۱	ترنم زبان	ترنم زبان	۱۷۳	۱۵	حریه	حریری
۱۲۶	۱۱	سعدو	سعد	〃	۲۱	مطرب زبان	مطرب زبان	۱۷۴	۳	کردن و	گردن
۱۲۷	۲	بجب	بجنت	۱۴۲	۳	گه	گهٔ	〃	۴	بگذارد	نگذارد
۱۲۸	۲	لسب	بسته	〃	۱۰	وتشش	ونبشش	〃	۹	فراخی	مزاج
〃	۴	پرچید	برچید	۱۴۵	۲	گندی	کندی	۱۷۶	۸	گاوگو	گاوگون
〃	۲۱	مفر	مغز	〃	〃	پدید	ندید	〃	۱۵	ازین	زین
۱۲۹	۳	پالیش	پالش	۱۴۶	۴	آزرم	از رمز	۱۷۷	۱۶	بزند	نزند
〃	۲۱	عالیه	غالیه	۱۴۷	۱۳	بگیردت	نگیردت	۱۷۹	۳	گهری	گهر
۱۳۰	۹	سرخ	سرخ و	۱۴۹	۴	شود	بود	〃	۲۱	لسعدین	سعدین
۱۳۱	۱۳	برشده	پرشده	〃	۸	یافته	بافته	۱۸۱	۲۱	بماند	ماند
۱۳۲	۷	چون	خون	۱۵۲	۱	وای	وای و	۱۸۲	۲۱	افسر	ز افسر
〃	〃	بسوی	سوی	〃	۲۱	تاز	ناز	۱۸۳	۷	نگو	مگو
〃	۱۳	همی	بمی	۱۵۴	۱	آنکس	آنکش	۱۸۸	۴	کزاف	گزاف
۱۳۳	۱۹	مجلسیان	با مجلسیان	۱۶۰	۱۸	کفتاد	کفتار	۱۹۱	۱۲	روزی	روزیه
۱۳۴	۵	تاشده	ناشده	۱۶۳	۳۰	پروردو	پرورد				
〃	〃	سسر	تسر	۱۶۴	۵	غمزو	غمز				
〃	۱۰	زخم	زخمه	۱۶۶	۱۰	سرخابگان	سرخابکان				
〃	۱۵	دشت	وست	〃	〃	قصابگان	قصابکان				

بعونه تعالی صحیحنامه اغلاط
قران السعدین در شهر
جمادی الثانی سنه ۹۱ هجری
پیرایهٔ اختتام پوشید